معروف بہ صنائع و محاسن و مکارم و فضائل و حقائق خیالات روزمان

هشت بهشت امیر خسرو

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ طبع مزین گردید

بمعونت صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

هشت بهشت امیر خسرو

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو بطبع مزین گردید

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے مثل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب قصص نظم درسی وغیرہ فارسی کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب قصص نظم درسی فارسی		بمراتب بالا دو قسم کاغذ -	
مثنوی خسرو وگل - مسمی بہ خسرو نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ ثمر ہند -	[illegible]	(۱) کاغذ سفید گندہ -	[illegible]
		(۲) کاغذ سفید رسمی -	[illegible]
		ایضاً خفی قلم محشی کاغذ سفید و حنائی	[illegible]
مثنوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی -	[illegible]	شرح سکندر نامہ بری - از علماء کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح -	[illegible]
ظہور الاسرار - شرح مخزن الاسرار از ملا ظہور الحسن -	۹ر	ظفر نامہ ملا ہاتفی - خاندان تیموریہ کے فتوحات -	[illegible]
مثنوی لیلی مجنون - از خواجہ نظامی -	[illegible]		
مثنوی خسرو و شیرین - از خواجہ نظامی	[illegible]	شرح سکندر نامہ معروف بشرح گلونی رائج پنجاب دو جلد مجموعہ تفصیل ذیل	
مثنوی ہفت پیکر - از خواجہ نظامی -	۴ر	جلد اول - کاغذ سفید و حنائی -	[illegible]
سکندر نامہ بری - محشی کلان جلی قلم مع فرہنگ از خواجہ نظامی - کاغذ سفید گندہ ولایتی -	[illegible]	جلد دوم - کاغذ حنائی -	[illegible]
ایضاً - بمراتب بالا بلا فرہنگ کاغذ گندہ سفید و حنائی -	[illegible]	شرح سکندر نامہ بری - از محمد فضیل الدین شاہ -	۸ر
سکندر نامہ بری - متوسط قلم محشے		شرح سکندر نامہ بری - از مولانا غیاث الدین -	۶ر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشاینده خزانهٔ جود — نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند — هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بودنی را همیشه بود از تو — بود نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیدهٔ تست — هر چه چیزیست آفریدهٔ تست
در نیائی به فهم عالمیان — در نگنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بیسر و پای — کو بداند خدای را چو خدای
سخن آنجا که از خدادانیست — لاف دانش دلیل نادانیست
آنکه خود را شناخت نتواند — آفریننده را کجا داند
آنکه در کار خویش کم باشد — دم غیب از وی اشتلم باشد
مور کافتد میان دریا بار — کی رسد از شناوری بکنار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت — از خجالت بپای پس بگریخت

هر چه اندر جهان نداند کس — همه دانند کان تو دانی و بس
ساختی از قضا جریدهٔ راز — بستی از حرف کاف نونش طراز
لای توحید اژدهاست بپای — که خدایان خورد بغیر خدای
اندر آن لای معرفت پیشه — لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت — یک رقم زان جریدهٔ جبروت
هست بی میست آشکار و نهفت — هم توئی جز ترا نشاید گفت
تو بدی و نبود این همه چیز — هم تو مانی و کس نماند نیز
کی کسی چون تو پایدار بود — بنده کی آفریدگار شود
هر چه نتوان ز پادشاهی کرد — کردی و میکنی و خواهی کرد
کردنی هر چه در جهان شاید — آنچنانش کنی که میباید
حرف انگشت چون ز تست بهشت — کس بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و کارسازت نه — هیچکس کاردان رازت نه
تو توانی که بخشی از شاهی — هر چه خواهی و هر کرا خواهی
گر بجان زندگیست حیوان را — زندگانی تو میدهی جان را
جان که او را بجا نماند کس — رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک — تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد — آدمی نیز خاک دانی کرد
گل برآری ز گل بجلوه گری — هم برآری و هم فرو بری
سمن آری ز خاک صحرائی — هم بیاری و هم بیارائی

گوهر اندر صدف به بند کنی / پس برآری و ارجمند کنی
شب فرستی و شب فروزی هم / روزی آری فراخ روزی هم
و مهی از لطف هر گیا خواهی / چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را بمهمانی جود / طعمه بخشی ز کاسهٔ نمرود
عاجزی را چو دل بزور کنی / شیر زه شیری زبون مور کنی
از تو خاکی خوش آتشی ناچیز / بولهب خوار و بوتراب عزیز
هر کرا شکر گوی خویش کنی / نعمتش را بشکر بیش کنی
وانکه با شکر نبودش خویشی / گوشمالش دهی بدرویشی
ای بصد لطف کارسازنده / بنده را از کرم نوازنده
بندگان را ز بندگی شب و روز / خواجگی بخش و بندگی آموز
آمدم بر درت بی خود وار / با خودم دار و بیخودم مگذار
بکرم رخت خواجگیم بسوز / بنده‌ام خوان و بندگی آموز
دور کن باد خسروی ز سرم / پر کن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از در همه کس / جز بدرگاه بی نیازی و بس
آنچنان ره بخویش کن بازم / کز تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویش یارم دار / بر در خویش ترسگارم دار
اندران تلخیم که در انجام / زانده نزع تلخ گردد کام
اولم کن بشیرینی سیراب / کاخرم تلخی نیارد خواب
در قیامت که شرم کار بود / عاصی از کرده شرمسار بود

چون بصحرای نشان همه / شرمسارم مکن میان همه
از گناه انچه در جهان کردم / رحمتم ده دل ازان کردم
چون ز رحمت شدی عمل یارم / هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجهٔ نکوکاران / در شفاعتگه گنهگاران
زان شفاعت رواج کارم بخش / بشفیع بزرگوارم بخش

درود روان سوی روضهٔ محمدی که هشت بهشت / گل خلود از گلاب عرق او شگفت اللهم صل علی محمد

سخن آن به که بعد حمد خدای / بود از نعت خواجهٔ دو سرای
احمد مرسل آن خلاصهٔ کون / پرده پوش امم بدامن عون
میم احمد که در احد غرقست / کمر خدمت از پی فرقست — ق
احمد اندر احد کمربندست / یعنی این بنده آن خداوندست
عاصیان را در آفتاب نشور / ظل ممدود دارد از منشور
نور او آفتاب را مایه / سایهٔ خلق را بر او سایه
بهر تعظیم وی ارادت پاک / سایهٔ او را نکرده بخاک
پایهٔ قدرش آسمان پیوند / سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنائی ده چراغ یقین / نور پیشین و شمع بازپسین
نور او کز سپهر صد چندست / مه شگاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ / طفل گهواره در مقام بلاغ

کارپرداز کارنامهٔ غیب
خازن گنج خانهٔ لاریب

امّی و حرف سنج تخته کن
قلمش راست کار و راست سخن

کاف و نون یک رقم زنامهٔ او
لوح محفوظ زیر خانهٔ او

بهترین نقطهٔ رسل بشمار
آسمان دائره است و او پرکار

در سرشت خود آن دقیقهٔ عون
ذات پاکش خمیر مایهٔ کون

نه سپهر از وجود او شد چیز
بلکه هجده هزار عالم نیز

زبدهٔ هرچه بود و هرچه بود
دولتی زین بزرگتر چه بود

درة التاج کن فکان نسبش
قرة العین انس و جان لقبش

هستی از وی علم بر آورده
او تفاخر به نیستی کرده

وصف او عیسی از کتاب احد
گفت من بعد اسمه احمد

ذات او خلق را کلید نجات
هم حیات جهان هم آب حیات

عیسی از کیمیای جانش بوست
بیگمان کیمیای عیسی اوست

خاتم چرخ زاده ز انگشتش
پدر او چکیده از پشتش

اوست جانی که قالبش بیقین
جان روح الله است و روح امین

ختم پیغمبران یار خدای
گمرهان را بصدق راهنمای

منکر شرع راز اصل و فرع
سر زده هم بتازیانهٔ شرع

بهدایت دلیل بیدینان
بشفاعت پناه مسکینان

چون به حجت ز بهر دعوی خاست
حجت او را درست دعوی راست

در جهانگیری از زبر تا زیر
هم زبانش درست هم شمشیر

بر سریر فلک بحجت میر
لای لولاک دورباش سریر

پیچ منشور از چه ظلمات
سوی نه بام نردبان نجات

کنگره شین شرع از همه راه
بر شدن را فگنده حبل الله

برده بر عرش خواجگی را تاج
عرشیانش به بندگی محتاج

اوج بر بلبلان ما زاغش
غلغل مرغ سدره در باغش

آنکه او سنگ زد به دندانش
یافت گوهر ز لعل خندانش

عذر خواه امم به پردهٔ راز
عذر او جرم سوز و محرم ساز

صفتش از حد عقل و جان برتر
بارگاهش ز لامکان برتر

آفرین باد بر چنان خاکی
که از و زاده شد چنان پاکی

نور او را ز مین برون داده
آسمان و زمین از و زاده

خاک و آبش نگار خانهٔ راز
گشته نه بام را عمارت ساز

چار یارش بچار سوی زمین
چار رکن و چهار صفهٔ دین

آن بزرگان که همنشین وی اند
روشن از پرتو یقین وی اند

اول آن اولین خلیفهٔ کار
ثانی اثنین اذ هما فی الغار

دوم آن کز شکوه پایهٔ او
دیو بگریخته ز سایهٔ او

سوم آن جامع جریدهٔ پاک
چاشنی گیر خوان ارسلناک

چارم آن قصر وحی را دهلیز
در علم و کلید خیبر نیز

دوستان دگر کزان جمع اند
صبح را نور و شام را شمع اند

آنکه پاک اند پاک کیشانند
رضی الله عنهم ایشانند

راه شان راکه نه فلک زلب ست | توشه خوشنودی خدای بس ست
هر یکی پیرو سرمدی دارند | زانکه نور محمدی دارند
همه را داد دولتش همه چیز | کافرین بر وی و بر ایشان نیز
ابد الدهر بار رضای تمام | از خدا بادشان درود و سلام
گرد آن انجم سپهر افروز | پرتو نور مصطفی شب و روز
هرکه از مصطفی ندارد نور | سایه اش دور باد از ما دور
نام پاکش که مرده را آرد نم | زنده باد از یاد او جانم
بنده خسرو که ذره پاهش باد | مرده و زنده خاک راهش باد
گر شود مردم آسمان را تاج | جز محمد کراست این معراج

صفت معراج سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون | زو بقندیل عرش پرتو عون
شب چو بر سر نهاد چتر سیاه | چتر اسری کشیده بر سر ماه
جلوه گر شد به لاجورد سریر | دولتش زین سرای دامنگیر
شب او گشته زیور راهش | نور او گشته مشعل راهش
در دل شب ز پرتو آن نور | حرف باریک غیب خوانده ز دور
جبرئیل آوریدش از درگاه | راهواری که وهم راز ده راه
برنشست و عنانش داد فراز | تا شتابان رود براه دراز
اول آندم که کوس اسری زد | خیمه در بارگاه اقصی زد

رفت زانجا به نوا بخشید | خسته خویش را دوا بخشید
پس به پیشش عطارد نامی | برد شعری یمانی و شامی
چون از آنجا جنیبه راند به پیش | زهره در رقص شد ز قبه خویش
در رهش آفتاب روشن و پاک | پیش از آن رو نهاده بود بخاک
چون به پنجم سپهر کرد خرام | طرقوا زد چو چاوشان بهرام
چون بششم پایه شد قرارگهش | مشتری از عمامه رفت رهش
زحل از سهمناکی هیبتش | گشت غلطان چو هندوان پیشش
چون ز اختر به ثابتات گذشت | زین تحرک دران ثبات گذشت
هم ثوابت خجسته ذات شدند | هم بدریوزه ثبات شدند
چون علم پیش برد زان پرکار | ماند برجا ز ماندگی رهوار
عرش بردار جنیبه بارش را | پای کم شد جنیبه وارش را
رویش افگند ز آفتاب حضور | بر قنادیل عرش پرتو نور
چون برخ عرش را منور کرد | زان مکان سر به لامکان برکرد
جلوه کرد از برای کونینش | سر بدرگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال | تا در آمد بجلوه گاه جمال
شد بجائی که جان نمی گنجد | خود وهم اندر میان نمی گنجد
دیده را نور لایزالی داد | سینه را سر ذوالجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم | پیشرو شد به پیشگاه قدم
هستی دید کش زوال نبود | نیستی را در و مجال نبود

یافت در خود متاع موزون را / دید بی‌شک خدای بیچون را
نکته بر خواند بوکالت هوش / قصه بشنید بی میانجی گوش
گوش کی ستر غیب را سنجد / بحر اندر صدف کجا گنجد
با هزاران هزار نقد مراد / در شبستان دولت آمد شاد
بهره داد از ره جوانمردی / ره روان را ازان ره آوردی
کرد چون بخشش خاصگان همه چیز / داد بخشش گناهگاران نیز
هر یکی را نوید احسان داد / یادگاری ز یاد یزدان داد
تا شدیم از چنان متاع امید / ما گدایان توانگر جاوید
بین که چون گنج خانه داریم / که چو ایمان خزانه داریم
چه غم ار هست نقب زن بقفا / حَسْبُنَا اللّٰه وَحْدَهٗ وَکَفیٰ

مدح قدوة المحققین نظام الحق فی الدنیا والآخرت رضوان ریاض ریاضت که گلهای تازه وجوه یومئذ ناضرة و برگهای ترالی ربها ناظرة در فردوس ارادت او توان یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون من از خوان نعت خواجهٔ خویش / نعمتی تازه یافتم در پیش
زله کردم ازان رقاقی چند / تا کنم توشهٔ ابد پیوند
گندمی بود زلهٔ آدم را / خوانچه نیز بود مریم را

زله کز رسول والا بود / نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون ازان نعیم جلال / خوانچهٔ مدح شیخ مالامال
غوث عالم نظام ملت و دین / قطب هفت آسمان و هفت زمین
رهبر پیش بین محمد نام / زده پی بر پی محمد گام
صوفیی در شعار ثوب سلیم / چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهش از ملائک پیش / پایش از بوسهٔ ملائک ریش
قدمش را که آسمان محلست / پایهٔ خطوتین قد وصلست
از کرامت بر آسمانش جای / در ریاضت هواش در ته پای
سعدی از سر نوشت خود مسعود / خط پیشانیش طراز سعود
مردم دیدهٔ ستاره و ماه / گفت چرخش علیک عین الله
پاک روح اللهی بدین قوی / زنده وار شریعت نبوی
شهپر همتش بباز و دین / نسخه از جناح روح امین
شرف آدم از نکو خلقی / نائب مصطفی بوحی خفی
هو معکم براءت حاصل او / کنت کنزا خزانهٔ دل او
کاروان ممالک ملکوت / مشرف کارخانهٔ جبروت
پادشاهان به بندگی شرمش / خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی / زاده از بیضهٔ مسلمانی
آفتابیست آدمی زاده / آسمانیست از زمی زاده
نی ز ابرار دیده کس عملش / نی ز ابدال یافته بدلش

سفرش زین نه آشیانه برون | روزه از ما سوی الله بیرون
هر شبش ز اوج عالم اسرار | صبح دولت دمیده از شب تار
پاکبازی فگنده از سر گنج | هفت و چار زمانه در شش و پنج
آه او تیر چرخ گاه کشاد | نفسش تیغ تیز همچون باد
زده دهلیز قدر بر در دین | میخش اوتاد رشتهٔ حبل متین
خاک دهلیزش آسمان سلب است | بوریای وی از چه از قصب است
در رواقش بپوششِ دیوار | خانه کرده فرشتگان بسیار
دیو از سیلیش بدست صفا | هم سیه روی و هم کبود قفا
سروران سلوک در کویش | مسح کرده ز آب پاشویش
وان سواکش که عمدهٔ دین است | دُرج دُر را کلید چوبین است
در دلِ عاشقانِ پردهٔ راز | بانگِ نعلینِ ارغنونِ نیاز
نوربخش درونهٔ عطاش | رهنمای امیدوارِ دعاش
چون ز وجد آمده دلش پر شور | سمع را کرد کر ریا را کور
چشمِ مهرش ز پرتوِ جاوید | سنگ را کرد لعل چون خورشید
کیمیا سنج کورهٔ مقصود | کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از عشق خون و دیده پر آب | انیست کبریت احمر آن سیماب
درد و درمانش در تهِ فرمان | گنج درد و خزانهٔ درمان
پیش استاد دل بکوشش چست | گشته شقِ شکستگیش درست
وان مریدان رهروان یقین | هر یکی والیِ ولایت دین

همه شیطان کش و فرشته خدم | در رهش بر هوا نهاده قدم
زنده دارِ شب از دم تسبیح | غلغل افگنده در رواق مسیح
هر سوار از شینِ شرع ساخته تاج | دل شان عرش و سجده شان معراج
ملک وحدت بنام ایشان است | بنده خسرو غلام ایشان است
نام من زان ستوده کیشان باد | حشر من در میانِ ایشان باد

مدح سلطان خلد بزم سدره علم طوبی قلم علاء الدنیا والدین اعلاه الله علی اعلی علیین

مشتری کو ست کارزدان سپهر | دوش سوی من آمد از سر مهر
گفت کای از ضمیر دریا کار | گشته بازار کان دریا بار
زاتشِ طبع یافته جاوید | روز بازار گرم چون خورشید
آمدم تا ز دُرج دُرِّ ثمین | سوی گردون برم متاع زمین
گوهری ده که چرخ تاب بود | در خور گوشش آفتاب بود
آن گهرها که آسمان تاب است | کهنه و زرد و خوردنی آب است
گفتمش کان گهر که کردی یاد | و همت گر بها توانی داد
گفت گر بنودم بها دارست | هست دیدار رایگان بارے
من چو گیرائیش نظر کردم | حقه را مهر بسته بر کردم
وانگهی ریختم برون نهان | گوهرِ مدح پادشاه جهان
جم ثانی علای دنیی و دین | آسمان خاتم آفتاب نگین

پادشاه جهان محمد شاه / سایبان جهان بچتر سیاه
مه سپهر منورش خوانده / دین غلامی مصورش خوانده
شاه دیهیم بخش و تاج ستان / از عرب تا عجم خراج ستان
نوک پیکانش در مقام هنر / برده داغ کلف ز روی قمر
علمش سر بر آسمان برده / سایه بر آفتاب گسترده
دور باش وی از صف منصور / شمع خورشید را زبانهٔ نور
او چو گردون مظفر از شمشیر / ابلق روزگارش اندر زیر
آفتاب طلوع کرده ز شرق / غرب را بسته ز تیغ چو برق
ظل چترش پناه اهل جهان / بانگ کوسش ندای امن و امان
تیغش از برگ که سلیم شده / *برق ابر* کوه چون آسیا دو نیم شده
زد بیک چاشنی تیغ چو آب / *چاشنی آب* فتنه در خواب رفته مست و خراب
محش از آسمان ربوده کلاه / پر چشم او شده محاسن ماه
تیغ در محش که خصم را سودند / ماه مسکوب و ظل ممدودند
فتح با تیر ملک گیرش باد / جان دشمن شکار تیرش باد

در فشانی لب مادح بر نطع انبساط زمین بوس جناب رفعت سلطانی

ای جهان در پناه دولت تو / *رفعت* آسمان بارگاه صولت تو
هفت اختر که خاک راه تو اند / سایه پرور دبارگاه تو اند
خاک پایت از رواج کونینی / *شغل* یافته قرب قرة العینی

بر در رت خسروان زغرب بشرق / همه اطلع شده زسودن فرق
آستانت گزوست انور چشم / *بسته نواز* گشته نور سیاهی هر چشم
بسکه قصرت شده بگردون تنگ / آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از جبینت شد مشهور / گرچه او گرد کرد چندان نور
ابر با این همه زبردستی / کرد در پیش دست تو پستی
داد دریا کف تو در بهوس / کف دریا چه داد مشتی خس
مهد گردون که ذو الامانت خواند / مهدی آخر الزمانت خواند
آب باری تو زان کف چو سحاب / ابر بارد ولی سوار رگ آب
سایهٔ مهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه
عدل سرمایه تاج و تخت ترا / چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنه عدلت از رعایت خویش / گرگ را داد آشتی با میش
رزم و بزم تو بس عجب کار است / *روز بزم* دولتت مست و بخت هشیار است
چون خدایت سریر شاهی داد / ملکت از ماه تا بماهی داد
کوش کاسوده داری از شاهی / عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستمکش ز عدل کم نه کنی / بر ستمگار جز ستم نه کنی
خار بن را برافگنی ز گذر / خار کن را کنی نهال ز سر
چون به پیلان علف دهی چالی / از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن به نعمت وجود / تا تو خوش باشی و خدا خوشنود
چون بخاصان دهی نواله و جام / کام شان خوش کنی بنعمت دکام

یاد کن زان گدای بی توشه — کز شب افتد گرسنه در گوشه
که چو فردا شمار کار کند — اول از مفلسان شمار کند
بیغمی بایدت بعالم ملک — غم عالم خور و مخور غم ملک
تا چو عزمی بود لوای ترا — عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیر ای سوار کند — سر بی دست و پا چه کار کند
مردم از بهر آن شود ز سران — که کند کارسازی دگران
خدمت از بهر بخشش و کرم ست — ورنه یک تن ز دیگران چه کم ست
پیل چون مور را نه پا سود — پرسش از پیلبانش خواهد بود
تا توانی بداد و دین گرای — که بود ملک زین دو پایه بجای
بنده در خون کند چو دامن چیت — دیت از پادشه بباید جست
گرچه بینی بگرد خود صد دست — زان یکی دشمنت بود در پوست
گرچه در سد آهنی معصوم — مشو ایمن ز ناوک مظلوم
ور چه کس نیست دشمن تن تو — غفلت تو بس ست دشمن تو
آنچنان دار پاس جان عزیز — که تو خوش خسپی و ولایت نیز
ور چه صد پاسبان بود از پس — پاس تو به ز تو ندارد کس
بر چنین پایه کاستواری تست — پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود — پاسبان نی که سیم دزد بود
چون در آئی بصف تیغ زنان — از تزلزل کشیده دار عنان
لشکری کز عدو فرار کند — چون بسلطان رسد قرار کند

لیکن ار شه نعوذ بالله تافت — کی فراهم شود صفی که شگافت
شاه کوهی بود بسنگ و وقار — جنبش او قیامت آرد بار
در صف جنگ با جوانان پوی — لیک تدبیر آن ز پیران جوی
گرچه برنا برزم کارگرست — کوشش کاردیدگان دگرست
من کیم کت زنم ز پند نفس — دولت و بخت پندگوی تو بس
هست بیدار کردن بیدار — همچون باران بروی دریابار
نشکر در جرب کردن بادام — نه حلاوت بشیره دادن کام
لیکن آرد بحضرت شاهی — هر کسی قدر خود هوا خواهی
گر پذیری مزاجت احسانست — ور گذاری خود از در آسانست
سر زد این تحفه گرچه پیش سریر — تو کریمی کرم کن و بپذیر
باش تا هست چرخ زنگاری — در جهانگیری و جهانداری
زار زو صد نوید در گوشت — و آرزوها همه در آغوشت
دولت راز کامرانی نور — گرد ناکامی از جناب تو دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد — ایزد از بد نگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت اصحاب یمین در وی نسیم مدام نوشین و سقیهم ربهم شرابا طهورا

شبی از روز بیغمی خوشتر — وقتی از نوبهار دلکش تر
هفت و نه کرده ماه چارده روز — ماهتابی شده جهان افروز

برگشاده هوای نورانی / آسمان را گره ز پیشانی

رحمت از باغ برده باد خزان / باد نوروز نرم نرم وزان

گل ز شبنم پر از نسیم شده / پرده دار دُر یتیم شده

جنبش بادهای مشک سرشت / باز کرده دریچهای بهشت

من در احرام کعبهٔ دل خویش / نخل پر دست و چاه زمزم پیش

گشته کلکم کلید سینهٔ من / داد بیرون همه خزینهٔ من

در گریبان فرو رفته سرم / پر گهر گشت دامن هنرم

فکرتم در گرفت پنهانی / گنج پاشی و گوهر افشانی

خاطر من بگوهر افشاندن / وافرینش در آفرین خواندن

اوج برگشته بلبلان ضمیر / کرده مستم ز ارغنون صفیر

هر نوردی که می گشادم باز / می کشیدم هزار نکتهٔ راز

گشته زان نکتهای مشک آگین / روی کاغذ نگارخانهٔ چین

نفس روح پرور نغزم / باد نخوت دمیده در مغزم

خامه می گفت کز سواد هنر / لعطارد دهم ز دینارم سر

دل متاع گزیده می افشاند / مشتری زر از آسمان میخواند

من بدینسان ز طبع گوهر زای / به سخن نکته بند و عقده کشای

کامد آن همنشین جانی من / ناقد سکهٔ معانی من

هم علی نام و هم به بینائی / چون علی در گشائی و دانائی

جبههٔ ز اختر خرد پر نور / طرفه نوری که چشم بد ز و دور

سینه ز اندیشه چون خزینه پر / نکته بر نکته بر علاقهٔ دُر

آدمی صورت و فرشته خوی / صورت مردمیش روباروی

چون مرا یافت باز پیشانی / در گهر سنجی و زرافشانی

گفت ای جادوِ طلسم انگیز / موشگاف از زبان خامهٔ تیز

چون شود خامهٔ تو در تحریر / جان برقص آید از نوای صریر

گاهِ فکرت چو خوی کند رویت / صد عطارد چکد ز هر مویت

از هنرهای بیش ز اندازه / در فگندی بعالم آوازه

بردی اندیشه را علم جائی / که نگنجد بوهم دانائی

زان معانی که راه در جان یافت / بیش زان یافتی که نتوان یافت

هر یکی رقعه که کردی نشر / دوختی دامنش بدامن حشر

هر جریده که ساز کردهٔ تست / دری از لطف باز کردهٔ تست

سکهٔ معنی از چهار سواد / کردی آراسته چو سبع شداد

چون بعنوان پنجم آمد حرف / تا چه گنجینه کرده خواهی صرف

دادی اول بگنبد دوار / روشنائی ز مطلع الانوار

کردی انگاه با نشاطِ تمام / شهد شیرین و خسرو اندر جام

باز در عالم خردمندی / شور لیلی و مجنون افگندی

پس دهان پر دُر دری کردی / شرح راز سکندری کردی

وین زمان کز جواهر پنجم / می نگاری صحیفهٔ پنجم

گوش کین خط چنان نگاری چیست / که فزون آید از چهار نخست

کاولین نکته گرچه چست بود
آخرین بهتر از نخست بود

فرد هر پیشه را که بیش کند
زان نکوتر بود که پیش کند

حرف طفلان زیرک از گرومه
پنجشنبه به آمد از شنبه

گر بسی کش درودگر سازد
هر چه پس تر لطیف تر سازد

من که زو کردم این فسانه بگوش
آمد از رغبتم درونه بجوش

دل نهادم بهمت والا
کاردم از سینه لولوی لالا

بر کشادم خزینه خانه راز
گشتم از نوک خامه گنج انداز

پاسی از شب ز خاطر چو چراغ
کردم اندر دل عطارد داغ

از سخنهای چون دری ناسفت
آنقدر گفته شد که نتوان گفت

پس ازین با دل هنر پیشه
من و پیغوله و اندیشه

این ورق را چنان کنم تحریر
که نیابیش در زمانه نظیر

کنم اول بحرفهای غریب
نکتهای کتاب را ترتیب

وز طریق سخن سرای کهن
هر چه دیدم دقیقهای کهن

دل پاک منش به مستوری
ساخت دستورین بدستوری

حقه بگشادم و گهر چیدم
چاشنی را نمونه بر چیدم

جرعه را که عقل چید زوی
همه چیدم درین قرابهٔ می

وان نمودار هفت پیکر او
وین برابرین هفت زیور او

وین هر گنبدی به مجلس و جام
عیش خوبان و عشرت بهرام

یک بیک را نمونه بر سازم
نرد نو بر بساط نو بازم

نمط رنگهای گنبد نور
ساز دیگر بر آرم از طنبور

رنگی آرم که بوی هم باشد
وانچنان رنگ و بوی کم باشد

هر مثالی بعنبر افشانی
صندلی و بنفش و ریحانی

وانکه زر دست زعفرانی وام
کنمش رنگ زعفرانی نام

وانکه باشد سیاه و زنگین نیز
خوانمش عنبرین و مشکین نیز

وانکه سرخ و سفید پنداری
اینست کافوری آنست گلناری

گویم افسانهای طبع فزای
از لب لعبت فسانه سرای

هر فسانه صراحیی ز شراب
دور مستی و بلکه دارو خواب

هر یکی را بهشت نام کنم
حور و کوثر درو تمام کنم

هفت باشد بهشت و کوثر هفت
هشتم آن کاندرو بود هر هفت

پس نوشتم بکلک مشک سرشت
نام این هشت خانه هست بهشت

تا کسی کاندرو گذر یابد
بی قیامت بهشت در یابد

خود بران دل که خازن هنرست
هر بهشتی قیامت دگرست

گر بود ناقد خزانهٔ راز
داند اندیشهٔ مرا پرواز

ورز دانش بنا شدش پیوند
هم بافسانه شود خرسند

چون من از خاطر سخن پرداز
کردم آغاز این صحیفه ساز

زیور سخن گر توان بدان پرداخت
سازمش آنچنان که باید ساخت

وان دگر زیوری که نتوان داد
آن خدائی بود خدای دهاد

نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفواد عفیفه دام عفافها

ای ز عفت فگنده برقع نور — هم عفیفه بنام و هم مستور

ماهیت از هفته برز رفته هنوز — روشنی چون مه چهارده روز

کاش ماه تو هم بچه بودی — در رحم طفل هشت مه بودی

لیک چون داده خدای ز دوست — با خداداد گان ستیزه خطاست

من پذیرفتم انچه یزدان داد — کانچه او داد باز نتوان داد

شکر گویم بهر چه از در اوست — کان دهد بنده را که در خور اوست

هرچه او داد بس پسندیدست — هم در اول صلاح او دیدست

پدرم هم ز مادرست آخر — مادرم نیز دخترست آخر

گر نه بر دُر صدف نقاب شدی — قطره آب باز آب شدی

دانه بی کشت کی ببار آید — آسمان بی زمین چه کار آید

بی پدر ممکن ست شد معلوم — چون مسیحا ز مریم معصوم

لیک بی مادر خجسته وجود — ولدی را نگفته کس مولود

ای تنت را بجان من پیوند — که هم مادر تی و هم فرزند

تو بدین مایه کز قضا داری — گر نه بی پایه دیده جا داری

سر برآر از مبارک اختر خویش — که مبارک تری ز جوهر خویش

انچه نقش تو با صلاح منست — چو تو خوب منی صلاح منست

گرچه خردی کنون و بی تمیز — روزی آخر بزرگ گردی نیز

تا بود در بزرگیت دستور — خسروه چند گویمت مستور

از عروسی مشوی چو بر سر تخت — عصمت خواهم اول انگه بخت

از من این انچه اولین پندست — جهد بر طاعت خداوندست

تا توانی خدای پرستی کن — در نیاز خدای مستی کن

بایدت همچو دیده عزت و تاب — باش چون چشم خویش در محراب

نیکنامی طلب کنی در پوست — پارسا باش و پارسائی دوست

گیر هست سلک گوهری بنود — به ز تسبیح زیورت نبود

پاک تن باش همچو آب سپهر — بلکه پاکیزه تر ز چشمه مهر

تا بوی همچو هفت از همه سوی — از پس چار پرده روشن روی

کوش کز گشتن جوانی خویش — مرده باشی بزندگانی خویش

تا من از زندگانی تو براز — از پس مرگ زنده گردم باز

زن چنان به که مرد رو نی بود — تا ز تان راز پرده شوی بود

زن اگر مرد دم زند تیرست — سوزن و دوک نیزه و تیرست

گرچه زر باشد فراخ نه تنگ — تا ندارے ز دوک آهن ننگ

دوک و سوزن گذاشتن نه فن ست — کالت پرده پوشی بدن ست

بایدا مان عاقبت سر کن — رو بدیوار و پشت بر در کن

راه در کم کن از درون سرای — در شل خضر در زند مکشای

تا سرت از شرف بماه شود — مقنعه بر سرت کلاه شود

زن که از شرم خو کند بسرا — ستره فی ستاره فسرا

گوشه گیران ستوده نام شوند — کوچه گردان فراخ گام شوند

زن که در کوچها به تگ باشد — زن نباشد که ماده سگ باشد

گم دود و باده شیر خون آشام … گربه باشد جهنده بام ببام
کبک پنهان خرام را بوطن … حجره ماند چو بیضه بی روزن
زن که در روزنش شتاب بود … بفتد گرچه آفتاب بود
ور تماشای روزنت هوس ست … روزنت چشم سوزن تو بس ست
روزن از خود چو چشم سوزن تست … وان که راه برون شد تن تست
پر گهر بایدت خزانهٔ خویش … باش با سنگ خود بخانهٔ خویش
گرچه گوهر ز سنگ نیک ترست … سنگ مردم نکوتر از گهرست
نفش مردم چو یاده گرد بود … سنگ زن به ز سنگ مرد بود
مرد کردار خوب را سبب ست … خوب کرداری از زنان عجب ست
تلخ گویند ارچه نوش لبان … تا نگیری ترنم جلبان
با دو پیچ و دوفی که لعب زنست … بر روی این چنبرست وان رسن ست
وقت شان بهراس دشمن و دوست … فتنه را بانگ میزند در پوست
آنکه اول سرود ساده بود … در نهایت صلای باده بود
ذات بی جفت بایدت نهفت … با همه طاق باش جز با جفت
بوفا با حلال یاری کن … نعمتش را حلال خواری کن
از عروسان خزینه داری به … راست گوئی و راستکاری به
خائنی کو بدزدی آرد روی … دزد گویش خزینه دار مگوی
مرد اگر یک قراضه کار کند … زن بکدبانوی هزار کند
چون ز شو خرج زن فزون باشد … حال سامان خانه چون باشد

هر زنی کز سخاوتش فروست … ناجوانمردیش جوانمردست
دل نگهبان رخت باید داشت … گره خویش سخت باید داشت
گره نقد را چو داری سست … دست از آبرو بباید شست
در زن آرد دو فتنه رسوائی … سیم پاشی و پیکر آرائی
بس عروسان که فتنه خوی شدند … از سفیده سیاه روی شدند
سرخی بد ز رو بباید شست … سرخی از روت سرخروئی تست
چون شدی بهر تهمت فتنه در رنج … نقد عصمت فتاد در شش و پنج
خال شبرنگ کز فساد کشی ست … همچو خال سفید بر حبشی ست
خال چون نقطهٔ گناه بود … هم بیک نقطه رو سیاه بود
خال بد بر رخست داغ هلاک … خال بر جبهه به ز سجدهٔ پاک
اگر آئینه بایدت در پیش … پیش نه آینه ز زانوی خویش
وگرت شانه باید اندر مشت … شانه مشت کن ز شانهٔ پشت
این همه فتنها که هست ز مال … بارضای حلال هست حلال
ور حلال تو هست بی پرهیز … در حرم خانهٔ خدا مگریز
در همه کار و بار با همه جای … مشرف حال خود شناس خدای
گر خدایت کند ز عصمت شاد … بدعائی کنی ز خسرو یاد
آنچه من دیده ست صلاح وران … کرده ست پرده پوشی پدران
آنچه موقوف جهد کردن تست … تو کن آنرا که آن بگردن تست
پاکیت را ره سوی رهائی باد … بارها تیره شدن آشنائی باد

صفت دلارام که سر رشتهٔ گیسوی مشکین و تعلق بر چین در دست داشت بهرام با آن کمند صید گرد شکار و نخچیر کردن گوران وگرما گرم داغ بر ران ایشان نهادن

گنج پیمای این خزانهٔ پر
از خزانه چنین کشاید در

کافتاب جمال بهرامی
چون شد از نور جهان نامی

پدرش رخت زندگانی بست
او بجای پدر به تخت نشست

خسروی را نشان کار گرفت
کار عالم برو قرار گرفت

سرکشان را به تیغ مالش داد
سرشان را ز خاک بالش داد

مخلصان را ز مهربانی خویش
کرد سرمست دوستگانی خویش

شرق و غرب جهان نماند کسی
کز خلاف رضا ازو زند نفسی

آنکه رو در خلاف رایش کرد
سر خود را نشان پایش کرد

بر رعیت فکنده سایهٔ جود
کز جهان کس نماند ناخشنود

زان نمودار عدل در همه چیز
شهری آسوده و روستائی نیز

آنچنان ضبط شد ممالک خاک
کز ستم گشت روی گیتی پاک

گشت زان گونه کار عدل بزرگ
کایمنی یافت گوسفند ز گرگ

سر موی کجی ز دهر نخاست
جز سری کو ز شانه گرد و راست

چون برینگونه گشت ضبط جهان
رفت در خاک باج کلهان

شه طلب کرد اسواران را
نیک رایان و رستکاران را

هر کرا دید در خرد بیشی
داد با شغل دولتش خویشی

کار داریش نشد بروی زمین
جز خردمند و رستکار و امین

عهدهٔ ملک چون بدیشان گشت
خود بفارغ دلی بباده نشست

عیش می کرد و کام دل میراند
باده میخورد و گنج می افشاند

چون بباده صلای عام زدی
خلق بر زر ریخته گام زدی

مجلس آراستی ز نامداران
صف زدندی ز هر کرانه سران

گر بقول ندیم دادی هوش
گر به پند حکیم کردی گوش

جستی از مطربان چابکدست
آنچه بی می توان شد از وی مست

چون دل اندر ترانه دادی
بس رودی خزانه دادی

روز تا شب درین خجسته شمار
جز زر افشانیش نبودی کار

ور بخلوت نشاط فرمودی
فرخ آن کس که محرمش بودی

حاضر خدمتش غلامی چند
گشته همتاش در کمان فکنند

در خور مجلس و مصاف همه
ناوک انداز و لشکرشکاف همه

کس نیارست در گه و بیگاه
دور بودن دمی ز خدمت شاه

خاصه ترزان همه کنیزی بود
آفتابی بزیر چرخ کبود

عیلتش از چین و رخ چو صورت چین
گیسوش چون سواد چین مشکین

بسکه کردی بهر دلی آرام
بدل آرامیش برآمده نام

دیده نیش گر صلاح دوری داد
سینه را داغ ناصبوری داد

رنگ و بویش نگاه طنازی
این بدل دزدی آن بغمازی

قامتی در کوتهی چو عمر دراز — هوس انگیزتر ز عشق مجاز
بر چو نارنج و بشاخ درخت — سخت رسته ز صحبت دل سخت
روی گلرنگ داد گل را رنگ — دهنش تنگ با تنگ شکر هم تنگ
سر در آورده ابروانش بکار — چون مقام به نشستن فتنه‌ها
هر طرف کابرو بخشم کرده — آرزو بیش و هوش کم کرده
چون بدنبال چشم کرده نگاه — برده صد رهرونده را از راه
طره را سر زده بخونخواری — چشمهای ز شرم ز بیماری
ترکش و ور بناش غمزه خدنگ — لعل در آشتی و عشوه بجنگ
نیم در دیده خنده زیر لبش — کرده تعلیم دزد دزدی عجبش
سخن تلخ در لبش چو نبات — مرگ را داد چاشنی ز حیات
لعل او کرده بر شکر سیری — شهد را داد چاشنی گیری
خال او کو هزار پرده درید — عالمی را بغمزه‌ی بخرید
گیسو پیچ پیچ از سر ناز — داد بر دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درونه فریب — پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن — همچو رشته درون در عدن
خونش در پوست در تنک سلبی — همچو می در زجاجهٔ حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام — همچو جمشید در نظارهٔ جام
رو سوی صیدگاه بیگاهش — آهوی شیرگیر همراهش
داشت میلی تمام در نخچیر — گور صد شیر کرده بود بتیر

بود در کار تیر پر هنری — که نبود از هنر جو او دگری
آهن تیر چون محک کردی — خط گوران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانهٔ او — موی بشگافتی ز شانهٔ او
ور شدی بر نشانه سخت انداز — رخنه در ناف کوه کردی باز
زانکش باران تیر محکم بود — که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می — خانهٔ زین نشاط خانهٔ وی
رغبتش جز بصید گور نبود — باد گر وحشیانش زور نبود
باده جز با کباب گور نخورد — هیچ خوردی چو ران گور نخورد
گور چندان فگندی از سر شور — که شدی پشته‌ها چو گنبد گور
گرچه بودش چو برق کوه گذار — صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیده شاه — چیره‌تر زان ابلق سفید و سیاه
بادپائی که چون بگام شدی — تک زدن بر صبا حرام شدی
ور بآهنگ تگ برون جستی — وهم را دست و پای بر بستی
مرغ بود ارچه پر نبود برو — ماندگی را گذر نبود بر وی

براق

شاه خوش کرده در ته رانش — داده سیاحی بیابانش
چون بصحراش گرم کردی پشت — گوش گوران گرفتی اندر دشت
بسکه شد اعتماد بر خویشش — گر نشد هیچ وحشی از پیشش
گور چندان که بود نیرومند — پای بستش گرفت یا به کمند
چون ز کشتن ستوه شد کیشش — دل چنان گشته کار فرمایش

که ازان پس به بیشه و هامون / زان دهن بستگان نریزد خون

گلهٔ گور کایدش بنظر / ندهد ناوکش خراش جگر

زنده گیرد بزور بازوی خویش / کندش وزن از ترازوی خویش

بخشد آنگاه زیور نامی / رانِ او را ز داغ بهرامی

چون بتوقیع خویش کردش خاص / دهدش زان کمند فتنه خلاص

دل ز آزار بی زبانان شست / وین نیت کرد ورز دورونه درست

بعد ازان چون برون شدی بشکار / کم رسیدی رمنده را آزار

بیشتر گور خورد سال و جوان / که روان تر بدی ز باد روان

در کمندش بحکم پیوستی / باز گشتی و شاد بنشستی

گرم بر رانش داغ فرمودی / خط آزادیش همان بودی

گور بر بستی و براه شدی / بندهٔ داغدار شاه شدی

چرخ زان گورگیری بهرام / گورخان زمانه کردش نام

وز بسی گورگان نشانی یافت / عالمی داغ گورخانی یافت

تا درین کهنه گورخانه نشست / گورخان هم ز داغ گور نرست

گمیت اندن بهرام شیرگیر با دل آرام در نخچیر و هنر نمودن بهرام آهو تیر و جهان گرفتن بهرام غزالهٔ خود را آهو گرفتن و در بیابان گم گشتن

بامدادان که این غزالهٔ نور / مشک شب را نهفته در کافور

شاه بهرام هم بعادت خویش / توسنان شکار جست به پیش

اشقر خاص زیر ران آورد / لرزه در باد و مهرگان آورد

نازنین را بهم رکیبی خویش / کرده همره ز ناشکیبی خویش

شاه بهرام و ترک بهرامی / کرده صیدش بصد دل آرامی

هر دو پویه زنان براه شدند / صید جویان بصیدگاه شدند

تنگ زنان میشدند دشت بدشت / آهوان میزدند گشت بگشت

شاه برزه نهاد تیر و زن / می‌کشایند شیر راز گوزن

زین میان ناگه از کرانهٔ دشت / آهوی چند پیش شاه گذشت

گفت با شه غزال شیرانداز / کاهوان آمدند بسوی شیر فراز

هر یکی راز تو چنان جویم / کانچنان افگنی که می گویم

گرچه تیرت بحکم پر هنرست / آنکه حکمیست حکم آن دگرست

زان دلیری که کرده ماه تمام / گفت بادی بطیرگی بهرام

کز لب شیر چون بخنده دلیر / کی کند آهو آزمایش شیر

لیک چون پیشهٔ من آمد تیر / مرد را کی بود ز پیشه گزیر

باز گو تا زنم بدانسانی / هر یکی را چنانکه فرمائی

سیم بر جسم برخصت شاهی / گفت این خواهش ار زمن خواهی

ناوکی زن بر آهوی ماده / که بود ماده نر و نرش ماده

شاه دریافت خورده دانی او / تاخت مرکب بهمعنانی او

بجدا نگی دوشاخ آهو نر / برده زان گونه کو نداخت خبر

چو نه بر فرق او بدانسان ماند / که ازان نر بماده فرق نماند

کار فر چون بجادوگی انداخت / سوی ماده که زرکند در تاخت
دو یک اندازه را بهم پیوست / پس بآهو روانه کرد درست
هر دو را در سر چنان نشاندش غرق / که دو شاخش پدید کرد بفرق
زان دو شهر طا هنر که در خور کرد / کرد نر ماده ماده را نر کرد
کرد چون خواهش صنم همه راست / از روی انصاف آن هنر درخواست
پاسخش داد ماه نوشین لبان / کای کمان تو عقده بند زبان
این هنر قدرت خداوندی / جادوئی بود نی هنرمندی
کانکه تیر بر آستی آن کرد / که باندیشه راست نتوان کرد
لیک شه را ز جا که راست اندیشی ست / دستها را ز دستها بیشی ست
نیک بین که تا نفگنی بفنش بیش / بینش خویش را ز بینش خویش
کانچه زین کرد بات نغز نمود / تیز زان نغز تر نخواهد بود
شاه را تیره کرد گفتارش / زعفران گشت رنگ گلنارش
جوش صفراش کرد تیره درون / ریخت تلخی بزهر خند برون
سرکه ابرو منش ز بس تندی / داد دندان لطف را کندی
گفت کای دیو خور جفا و بدی / این چه گستاخیست و خیره وی
شیر گیری مکن که در نخجیر / گشتی از شیر شرزه آهو گیر
من که کارم بهیسه نمونه بود / دیگری به ز من چگونه بود
ور بشروت به از منیست کسی / نزد او رو که چون منست کسی
این سخن گفت و رو بکین افشرد / او فگندش ز زین و مرکب راند

شه شد و نازنین برنج بماند / اژدها رگذشت و گنج بماند
با شهان هرچه باخلاف رضاست / نتوان گفت گرچه باشد راست
هر که شد راست گو بدو ار خویش / زد به تیغ زبان خود سر خویش
ماند بیخویشتن صنم تا دیر / تشنه و غرق آب و از جان سیر
پس بصد خستگی ز جا برخاست / راه صحرا گرفت و مشد راست
بسکه منزل بدست غولان داشت / سایهٔ خویش دیو می پنداشت
بسکه ره بر سنان تیزش بود / سوزهٔ غربال خاک بیزش بود
از کف پای خار تا چون تیر / می گذشتی چو سوزنی ز حریر
پاکه از برگ گل فگار بود / چون شود چون بروی خار بود
کس نه همره نه رهنماش مگر / سایه در زیر و آفتاب زبر
می نمود اندران پریشانی / گفته و کرده را پشیمانی
زان بساط دوان آهو جای / کرده بیم و دوانش آهو پای
بیم بودش که پا شود بطواف / چون سم آهو از میانه شگاف
قدرتی چون برین نمط بشتافت / گذر اندر سواد دهی یافت
خانهٔ چند و کشت زاری دید / تازه شد کانچنان بهاری دید
آن دهی بود در کرانهٔ دشت / کادمی هیچ زان طرف نگذشت
بیجز از قسمتهای سپهر / بی گمان از بهانهٔ مه و مهر
مردمانی چو وحش صحرائی / خو گرفته درو به تنهائی
آمد آن مه دران خرابه شتاب / همچو مهتاب کو فتد بخراب

در شد اندر سرِ کنج دهقانی ‌‌ در سفالی شکسته ریحانی
بود دهقان جوانی آزاده ‌‌ هم هنرمند و هم ملک‌زاده
کرده علم سه گانه را تعلیم ‌‌ تا یگانه شده بهفت اقلیم
سبقِ حکمت بروم کرده درست ‌‌ که سپهر و زمین چه زاد و چه رست
فیلسوفی باگهی بتمیز ‌‌ در طبیعی و در ریاضی نیز
طرفه‌تر بربط‌زنی گزیده سرود ‌‌ دستش چون برق و ابر بر سر رود
باز دانسته پرده‌ها را راز ‌‌ مضحک و مبکی و منوّم ساز
گوشه‌گیر از جهان قلندر سرشت ‌‌ مرغ قانع شده بدانهٔ کشت
واقعات زمانه دیده بسی ‌‌ گرم و سرد فلک چشیده بسی
بسیاحت بسی زمین دیده ‌‌ دامن از کار دهر برچیده
یک بیک زیر دست خود کرده ‌‌ چار ساز و دوازده پرده
بربطش چون نوا بر آوردی ‌‌ جان ز تن بردی و در آوردی
چون نگه کرد سرو سیمین را ‌‌ روی گلرنگ و زلف مشکین را
ماند حیران که این چه جانورست ‌‌ واندرین جنبشش از کجا گذرست
این پری از کجا پدید آنجا ‌‌ ور پری نیست چون رسید اینجا
خاست از جای خویش باد روان ‌‌ رفت در پیش سروزاد جوان
گفت ای چشم بد ز روی تو دور ‌‌ کیستی تو بدین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم ‌‌ خبری ده که با خبر گردم
صنمِ تنگدل ز تنگدلی ‌‌ داد بیرون دمی بصد خجلی

گفت یک یک ز جان بی‌آرام ‌‌ قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام
چون خردمند یافت آگاهی ‌‌ کان دُریست از خزانهٔ شاهی
گفت زانجا که کارنامهٔ تست ‌‌ شرف ما من ز بارنامهٔ تست
چون تو شایستهٔ خداوندی ‌‌ من پذیرفتمت بفرزندی
گر قناعت کنی بخشک و تری ‌‌ حاضر خدمتم بما حضری
ور دولت راست جانبی پرواز ‌‌ دل دل تست من ندارم باز
ضمنش گفت چند گه بارے ‌‌ خواهم انگند بر درت بارے
چون بفرزندیت شدم پیوند ‌‌ پرورشم واجبست بر فرزند
گرچه مهمان تو گران جانیست ‌‌ نتوان راندنش که مهمانست
من هم از حق‌شناسی آنچه سزاست ‌‌ عذر حقهای تو نوانم خواست
چون بسی دُر ز درج نوش کشاد ‌‌ شبچراغی دگر ز گوش کشاد
داد بر دستِ مرد گوهر سنج ‌‌ گوهری قیمتش فراوان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه ‌‌ بر زمین بر فتاد چون سایه
گرچه بود از شکوه محترمی ‌‌ گشت شرمنده زان چنان کرمی
غرفهٔ داشت ساخت منزل وی ‌‌ کرد ترتیب نقل و میوه و می
چون مزاجش بزیرکی دریافت ‌‌ در سرش ریخت آنچه در سر داشت
هر هنر را که بود حاصل او ‌‌ از دل خویش ریخت در دل او
کردش اوستادکار در همه کار ‌‌ خاصه در پرده و بریشم تار
چند گه جادوی شد اندر ساز ‌‌ که بکشتی و زنده کردی باز

چون نمود آزمون کردهٔ خویش | خواست بیرون فتد ز پردهٔ خویش
حجتی از سوی شاه سست کند | دعوی خویش را درست کند
چون شدی باد صبح نافه‌گشای | بر نشستی برخش آهوپای
بر گل تر نقاب بربستی | سایه بر آفتاب بربستی
لاله را در قبا کشیدی تنگ | سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری | راست کردی ز بهر خونخواری
در همه جای گاه و بیگاهش | بربط عاشقانه همراهش
کشتی آهوی دشت را به ستیز | گه به پیکان و گه بزخمهٔ تیز
همچو پیکانش زخمه در خون بود | چوب او از پلارک افزون بود
زان دهن بستگان بقربانش | دل ربودی زبان پیکانش
در از آنجای برگرفتی گام | بنواز خشک ریشش کردی رام
برکشیدی نخست نالهٔ زار | تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پای بوس سرو جوان | آمدندی بپای خویش دوان
سو بسو صف زدندی از کم و بیش | غائب از خویش و حاضر اندر پیش
همه را چون بهم درآوردی | زخمه در بربط تر آوردی
پس منوم چنان زدی بصلوت | کر شدی چشم آهوان در خواب
چون شدندی ز خواب خوش بیهوش | باز شان جسته روی در گوش
که از آن جسته بار جستندی | رشته بر رشته بار بستندی
این خبر شهره گشت در آفاق | کز جهان جادوی برآمد طاق

کاهو از دشت سوی خود خواند | گشته و باز زنده گرداند
دختری سر مهر و هقانیست | خاتمش در خور سلیمانیست
گفتگوی بهر کران افتاد | غلغلی در همه جهان افتاد
این عجب کان بگوش گیهان ماند | هر که در گوش کرد حیران ماند
از شروهندگان درگاهی | یافت دارای دولت آگاهی
زان هوسها که بود در بهرام | زین خبر در دلش نماند آرام
بامداد آن عنان به صحرا داد | سرو را باد و باد را پا داد
چون تمنای آن تماشا داشت | رفت جائی که آن تمنا داشت
پیش از آن رفته بود جادو دست | چشم آهو بجادوئی می‌بست
گفت بهرام کارزو دارم | که هنرهات پیش چشم آرم
هر متاعی که هست در بارت | عرض کن چون منم خریدارت
نازنین را که آن همه دد و دام | بود در بند شکنجهٔ بهرام
زان تمنای شه که در خور یافت | جای جولان خویشتن دریافت
گشت همراه شیرگیری شاه | تا زند راه آهوان زان راه
چون زد آهو بسی و گور انداخت | لحن آهونواز را بنواخت
آهوان رمیده با دل ریش | پای کوبان فراز آمده به پیش
چون بسوی خویش خواند شان بسرود | پردهٔ خواب ساز کرد به رود
در زمان کان نفس فسرده بردند | همه خفتند گوئیا مردند
چون دمی دیدها فرو بستند | ساخت آن زخمه که بر جستند

جسته

زان نمونه که شرح نتوان داد / زنده را کشت و کشته را جان داد
دید چون شاه سحر بندی او / بست چشمی ز رشک بندی او
لیکن آورد هیچ طراران / بر هر طعنه خریداران
کاینچنین هابسی ست اندر دهر / هر کسی دارد از طلسمی بهر
کار روانی بکشوری نبود / کز او کاروان تری نبود
در شکر خند شد بت شیرین / گفت ای بری از آن یکی منم این
زیرکان در هنر بوند تمام / لیک بهتر زمانه از بهرام
شاه کز ماده نر تواند کرد / به از آن هیچکس نداند کرد
وانکه از مرده زنده گرداند / انچنان هر که هست بتواند
عدل و انصاف کز ره دین ست / هم چو انصاف ده که عدل این ست
جوهری کو گهر فراوان سفت / راست گفت آن که راستی گفت
شاه آواز آشنا بشناخت / ناوکش را نشانه از جان ساخت
دست زو برقع از رخش بکشود / رفت گرد از مه غبار آلود
واو منزل بجان مشتاقش / در بر آورد چون بغلطاقش
زو ز عذر گناه خود نفسی / عذرهای گذشته خواست بسی
پس بصد شادی و دل آرامی / باز بر وی نشست تخت بهرامی
دل کزان پیش مهربان بودش / پیش از آن شد که پیش از آن بودش
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت / هر که در گوش کرد شیدا گشت
زان عجایب که داستانی بود / داستانی بهر زبانی بود

شاه موبد سرکان فن و صوت حال / آید اندر نمونه تمثال
نقش بندان نگارخانه تصویر / در خورنق نگاشتند و سریر

گفتار در آراسته شدن خورنق بصورت این فردوس برین چون قصر بهشتی و گشتن بهرام در آن

نقش پرداز این کهن پرگار / نقشها را چنین کند بنگار
که چو بهرام گور در پی گور / پی به پی داد گورها را زور
آن هوس شاه را بسر می بود / روز تا روز بیشتر می بود
تا بدان گونه شد که خسرو عصر / هفته بر هفته نامدی سوی قصر
مهترانی که درگه و بیگاه / خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دویدن بدشت و بیشه و کوه / مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچکس را نبود زهره شیر / کو دمی بر کشد ز سینه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز / آنکه شان بود عمده همه چیز
از برای حضور منعم خویش / مانده بودند سر فکنده به پیش
هر یکی را تأملی بضمیر / کز طریق کفایت و تدبیر
چه بود چاره کز نشیب و فراز / اژدها سوی گنج گردد باز
زین نمط گفتگوی میکردند / چاره را جستجوی میکردند
پور منذر که بود نعمان نام / در سبق هم جریده بهرام
پیش منذر رموز غیب نمای / خوانده بودند هر دو در یکجای
رای نعمان ز کوشش شب و روز / گشته بود اختر سپهر فروز

دیده از بینش اولی الابصار | در همه کارها نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان | کسب همچون عطاش بی پایان
صنعت و حرفت هنرمندان | زانچه نتوان شمرده چندان
شه زبس دانش و معانی او | وز بزرگی و کاردانی او
در همه ملک اشارتش داده | دستگاه وزارتش داده
زان اشارت بکار ارکانش | هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان شرق و غرب جهان | بندهٔ حکمش آشکار و نهان
هر که زابروش یک اشارت دید | پیش چوگان او چو گوی دوید
ور کسی در کشید از وی سر خویش | سر او پیش او رسید به پیش
چون ز صحرانوردی بهرام | مصلحت را گسسته دید زمام
با خود اندیشه نمود شگرف | خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سریر | کر شما بگذرید زین تدبیر
چند گاهی درین کفایت فن | مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر در لطیفه که من دانم | عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفته گفتهٔ تست | قیمتی گوهری که سفتهٔ تست
چون پذیرفت مرد کاراندیش | سر اندیشه را نهاد به پیش
تا چه سازد که آورد در راه | ماه گردنده را سوی خرگاه
کرد اندیشه یک شبی تمام | هفته بر هفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پر نور | کامران گشت همت دستور

جست دانای کارمردی چند | تجربه یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار | هم سخن گوی و هم پیام گزار
داد شان یادگارهای گران | در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم | گرد شان نامزد به هفت اقلیم
کاورند از برای جلوهٔ تخت | هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شاه ازان برون آمدند با همه ساز | هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش شه بردند تحفه نامے | باز جستند کام بهرامے
پادشاهان بجان رضا دادند | دختران را بپادشا دادند
رهروان بعد هفت ماه خرام | آوریدند هفت ماه تمام
بانوان را به پرده‌ها بردند | بوکیلان آن پرده بسپردند
چون قوی شد بنای پرده راز | کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست | کز بهشتش نمونه بود درست
خاکی از خرمی نشاط افزای | دلکش و جان نواز دیده کشای
جایگاهی کز اعتدال هوا | یافت رنجور چند ساله دوا
پیر فرتوت را جوانی داد | مرده را آب زندگانی داد
چون چنانگونه روضه دریافت | تازه کردن نیت که در سر یافت
هرچه سرمایهٔ عمارت بود | همه ترتیب کرده زود از زود
پیش طلب کرد روزی از در کار | فرخ از دور اختران بشمار
خواند معمار کاردان را پیش | باز گفتش خیال خاطر خویش

کاینچنان بایدم کز استادی | کارسنجی بسخت بنیادی
زرزنی اساسی نهی فراخ نه تنگ | زرزنی در عمارت گل و سنگ
از زمین فراز گنبد دهر | هفت گنبد برآوری چو سپهر
آن عمارت کنی که در همه ساز | چرخ زو خویش را نداند باز
بود بنای کاردان مردی | کز زمین آسمان بنا کردی
شیدنامی که هرچه پیدا کرد | خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر از خاک تا قمر بستی | فرش سنگین بر آب بربستی
شد بفرمان و فر نعمانی | مزدوانندۀ در عمل رانی
برد بنیاد هر نمونه به آب | تا نگردد دگر ز آب خراب
وانکه از هفت گونه سنگ لطیف | کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا برآراست از پس سالی | بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو خرگه زربفت | کرد چون هفت آسمان هر هفت
صنعت خشت و گل چو کرد تمام | نوبت آمد بزیب جامه و جام
داد نعمان آسمان فرهنگ | زیوری هر یکی بدیگر رنگ
آنکه نو شد به شنبه آیینش | چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یک شنبه اش رساند نوید | زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندر دوشنبه راه | کرد ریحانیش بگونۀ ماه
وانکه او گشتش از سه شنبه نام | کرد گلنار گونش چون بهرام
وانکه نسبت بچارشنبه داشت | رنگ فیروزش برنگ تیر نگاشت

وانکه از بهر پنجشنبه بود | کرد چون مشتریش صندلی سود
وانکه زادینه داشت معموری | رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت | جا در و هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش | جامه را رنگ داد بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام | باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاروان آراست | زادمی زادگان نیاید راست
افسر بده در وچه کار کنند | گر کنند افسر بده کار کنند
از صد اهفت گنبد تازه | هفت گنبد کنند پرآوازه
هست هر یک چو چرخ نور سرشت | نسخۀ روشن از سواد بهشت
گشت هر هفت قبۀ جمشید | مطلع ماه و منزل خورشید
هر یکی در نگارخانه راز | گه غزل گو و گه سرود نواز
دم که در عاشق خراب دمند | بفسانه فسون خواب دمند
به سخن در دو دیده خواب آرند | خواب نیز از دو دیده بر دارند
ساقیانی بصد دل آرامی | در خور بزمگاه بهرامی
خانه پر ز آهوان شیر شکار | شاه را با شکار دشت چه کار
گر یکی زان شکار یابد شاه | به شکار دگر نجوید راه
شاه چون مژدۀ شکار شنود | میل طبعش عنان ز دست ربود
ترک پوئیدن شکار گرفت | بسکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خانه عنان | در صنمخانه رفت گشت کنان

چون بیامد در آن خجسته سواد — گشت برلاله کرد و بر شمشاد
بوی گلهاش مغز پرور گشت — مغزش از بوی گل معطر گشت
پیشتر شد ببوستان فراخ — میوه بر میوه دید شاخ بشاخ
چون در آمد بکارخانهٔ نو — دید هر سو نگارخانهٔ نو
جنتی پر ز حور زیبا دید — جان ز نظاره ناشکیبا دید
نیکوان آمدند با صد ناز — خاک روبان بگیسوان دراز
هر یک آشوب عالمی بجمال — صد جگر داغ کرده از یک خال
پشت کردند بر زمین رخ خوب — چون مه و آفتاب گاه غروب
جبههٔ را چون ز خاک بر کردند — جبههٔ شاه را نظر کردند
در فشاندند بر زمین چندان — که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز باد پایی بزیر — شد بهمائی گوزنان شیر
هر یکی را بپرسش تازه — پرستشی کرد بیش ز اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند — همنشینش همان عروسی چند
مجلسی یافت پر ز نعمت و کام — با حریفان نو نشست بجام
آنچنان شد بروی خوبان شاد — کش ز عیش گذشته نامد یاد
خواند نعمان کاردان را پیش — بخششی کرد از نهایت بیش
آفرین کرد بر چنان رائی — که برآراست آنچنان جائی

وآنگه از اختیار طالع روز — شد بهر گنبدی نشاط افروز

نافه گشادن خلق بهرام روز شنبه در بهشت دوم در گنبد مشکین با غزالهٔ هندی و طلب افسانه کردن

روز شنبه که باد مشک آمیز — شد بدامان صبح غالیه ریز
شه بگنبد سرای مشکین شد — خانه زو همچو نافهٔ چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی — داد ترتیب عنبر افشانی
ماه هندو نژاد دوزومی چهر — خاست از خوابگاه نازبمهر
خدمت خاص را میان بربست — کمر بندگی بجان بربست
کرد چون ساقیان برعنائی — نقل ریزی و مجلس آرائی
نازنین گشت همطویلهٔ شاه — تازه کرده قران زهره و ماه
زاول بامداد تا گه شام — عشرت و عیش بود باده و جام
شب چو بر رسم خود در عالم نور — گرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نبود در غیبت خواب — هم ز رنگ مست بود هم ز شراب
جانش از ذوق بوسه مفتون بود — مستی العطش ازو می افزون بود
زن پری پیکری بهشتی وش — خواست کافسانهٔ سراید خوش
خاک تو ستیده ماه سیمین ساق — گفت کای بادشاه روم و عراق
آسمان مغز پرش سرای تو باد — هر چه جز تست خاک پای تو باد
تا جهان هست شهریاری کن — تخت گیری و تاجداری کن
من کیم هندوی شکسته زبان — کین دلیری کنم چو بی ادبان

لیک فرمان شه چو برجانست — گویم از جان هر آنچه فرمانست

این سخن گفت و لب گشاد ز بند — گلبن پسته ریخت قطرهٔ قند

افسانه گفتن آهوی شکم دم و شکنجه در دست یک گروه از لطائف پیران آوردن

گفت وقتی به روزگار نخست — بود شاهی بشهریاری چست

در سراندیب پایهٔ تختش — قدم آدم افسر بختش

عبره تا غزنیش مهیا بود — عبرهٔ دیگرش ز دریا بود

هوسی بودش از دل افروزی — در جهه در کار دانش آموزی

داشت پیوسته چون نکورایان — میل با زیرکان و دانایان

در دل هر که دید دانش بیش — خاص کردش همنشین خویش

سه پسر داشت هوشمند و جوان — هم توانگر بعلم و هم بتوان

به قلم گشت با عطارد جفت — کار شمشیر خود چه شاید گفت

هر هنر کاندرو گمان نرسد — ور رسد در کمال شان نرسد

کرده بود اوستادشان تعلیم — هر یکی گشت فیلسوف و حکیم

عقدهٔ زیشان چنان گشاد براز — که ملک را بکس نماند نیاز

خواند روزی نهانی از اغیار — هر یکی را جدا بپرسش کار

کازموشش کند بکار سریر — کین تصور کرا بود به ضمیر

گفت اول بر اولین فرزند — که مرا شد بنفشه سرو بلند

بعد زین چیست کار مشتی خاک — جز نیایش گری بحضرت پاک

قرعه برتست پادشاهی را — رونق ماه تا بماهی را

آن بنا تو کنی بداد و بجود — که جهان خوش خدا بود خوشنود

ناتوان را برفق پیش آیی — بر توانا کنی توانایی

بشبانی رمه نگهداری — گوسپندان بگرگ نسپاری

پور دانا بخاک سود کلاه — گفت جاوید باد دولت شاه

کی روا باشد از هواخواهی — کز نم پیش شه دم شاهی

تا تویی ملک بر کسی نسزاست — بی تو خود زیستن ز بهر چه است

تخت ماوای چون منی نبود — جای تو جای چون منی نبود

مور با آنکه بر سریر بود — کی سلیمان تخت گیر بود

شه در آن آزمایش کارش — چون پسندیده دید گفتارش

در دلش صد هزار تحسین خواند — و آشکارا بخشم بیرون راند

خواند فرزند دومی را پیش — خاص کردش بآزمایش خویش

با فسونگر زبان با فسون داد — ماجرای گذشته بیرون داد

پسر زیرک از خردمندی — کرد پرسنده را زبان بندی

گفت ما را بجان و بینایی — کردنی شد هر آنچه فرمایی

لیک پیشت حدیث تاج و سریر — عیب باشد ز بنده عیب مگیر

دیر مان تو که تا تویی برجای — دیگری کی نهد بمسند پای

وآن زمان کین زمانه گذران — با تو نیز آن کند که با دگران

گر بود در سرت که افسر خویش — خود مزین کنی بگوهر خویش

مهتری هست آخر از من خرد … بار سر جز بدوش نتوان برد
بر بزرگان رواست این معراج … لولوی خرد نیست در خور تاج
شاه زو هم گره برابر کرد … وز حضور خودش بیکسو کرد
روی در خرد کار زد آن آورد … خرده را باز در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس … که ز خردان نکو نیاید پاس
شاه چون دید کان سه گوهر پاک … می شناسند گوهر از خاشاک
بهر ملک دو روزه بی سر و بن … ایمن اند از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش … سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیکن از پیش بینی و پی غور … با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه بدر منیر … پیش گیرند ره ز پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود … هر که ماند گناهکار بود
زین سخن هر سه تن ز جای شدند … توشه بستند ره گرای شدند
گه در آباد بوم گه بخراب … شهر بر شهر میشدند بشتاب
ره نوشتند بی شکیب شکون … تا شدند از دیار خویش برون
در رسیدند تا باقلیمی … که ازان بود ملک شان نیمی
در بیابان و راه و منزل و جای … می نهادند بی تجارب پای
روزی از گردش ستاره و ماه … می نوشتند سوی شهری راه
ناگه از پیش زنگیی چون قیر … تک زنان سوی شان گذشت چو تیر
گفت ای رهروان ز یاروی … شتری دید کس روان زین سوی

گورخر

رمضان

زان سه برنا یکی زبان بگشاد … نقش نادیده را نشانش داد
گفت کان گم شده که رفت از دست … یکطرف کور هست گفتا هست
دومی باز کرد لب خندان … گفت کور است کم یک دندان
سومی هوشمند با تمیز … گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن و راست … شبهه از پیش ساربان برخاست
گفت چون راست شد نشانی داد … بایدم ره بهمعنانی داد
باز گفتند هر یکیش جواب … که همین ره بگیر و رو بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت … رفت و دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه گام بگام … می نمودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر … موج آتش فشاند چشمه مهر
زیر عالی درختی انبه شاخ … کش دو پرتاب بود سایه فراخ
در رسیدند رنج دیده راه … میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست و پا شستند … بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون ز باد خوش و درون نواز … نرگس مست شان شد اندر ناز
ساربان باز در رسید چو باد … بازبان چو خنجر فولاد
گفت زین سوی تا بیک فرسنگ … پایم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه … از تک و پویه آمدم بستوه
دیده گردی ازان رمیده ندید … گرد چه بلکه پا سپر دیده ندید
گفت ز ایشان یکی که بشنو گفت … هر چه دیدیم چون توان بنهفت

هست بارش سبو دور و باروی | روغن این سوی و انگبین آن سوی
دوے کرد روی کار در دو | هست گفتار نی سبو از جر و
گفت سوم که زن گرانبارست | زان گرانیش کار دشوارست
ساربان زان همه نشان درست | گرد شک از روی خاطر شست
آگهی چون نداشت از فن شان | چنگ در زد سبک بدامن شان
نعره بر داشت کین سه طرارند | که بتاراج خلق پرکارند
هر زمان سو بسو زمین بزمین | بهر کالا همی کنند کمین
تا کجا باشد اشتری و خری | یا متاعی ز نقره یا ز زری
بفریب و فسون و چاره گری | ببرند از مقیم و رهگذری
زان نفیر و فغان کزو برخاست | گرد گشتند خلق از چپ و راست
گرد شان شد ز مردم انجمنی | هر کسی گفت بیش و کم سخنی
تا نهایت بران قرار افتاد | که بباید شدن چو کار افتاد
ملک عهد را خبر کردن | راه انصاف را نظر کردن
کار کان بسته گشت بکشاید | کار ما را تمام فرماید
همبران اتفاق جمله بهم | حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود | وان همه پاسخ سوال که بود
گفت باشه یکان یکان بدرست | شاه ازان هر سه نیز پاسخ جست
آنکه زیشان کیاست فزون داشت | در هر افسانه صد فسون داشت
گفت اول دعای دولت شاه | که بمان تا بود سفید و سیاه

چشم ما را ز خاک پای تو نور | دیده بد ز آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب | در تگ و پوی زاب خورد نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک | می نوردیم دشت و کوه و مغاک
نیست زین تاختن بهر جایی | بهره ما بجز تماشایی
در دیاری که راه بنوشتیم | چون بدیدیم جمله برگشتیم
زین دویدن بزیر چرخ کبود | روزی این سوی نیز راه نمود
می بریدیم ره ز گردش دهر | تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگیی سیاه وجود | که دوان سوی ما رسید چو دود
اشتری جست ما بلابه و لاغ | تازه کردیم نقش او را داغ
ما گنهگار انیقدر هستیم | که دروغی بروی او بستیم
بس دروغی که گویمش بجاست | اتفاقاً مقابل افتد راست
شد ملک گرم زین حکایت و گفت | کانچه پیداست چون توانش نهفت
چو کمان از دل برون فگندی راز | تیر کز شست رفت ناید باز
ز اتفاق از دروغ نافرجام | راست افتد گهی بود بتمام
برده را باز ده بهانه مکن | خویشتن را سپند شانه مکن
این سخن گفت و چون ستمگاران | بند شان کرد چون گنهگاران
چون بشام آفتاب نورانی | گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان نغز بافرهنگ | سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب رفت شان بمحزونی | در صفت دزد و رهزن و خونی

شب چو بر ناقه بست محمل خویش — به بخورشید داد منزل خویش
شتر یاوه گشته با همه ساز — بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار — بر بر رختیش مانده بود مهار
من بدان سو شدم بکار کشتی — دیدم و کردمش مهار کشی
زن که بالاش بود داد نشان — تا من آوردمش مهار کشان
ساربان داد آنچه واجب بود — پس بسوی ملک روان شد زود
گفت باشد که من بدولت شاه — یافتم هرچه یاوه گشت براه
شتر و هرچه بود بار برو — وان عروسی که بد سوار برو
شه نظر سوی عدل فرماید — بندیان را ز بند بگشاید
شه ز آزار بی گناهی چند — از جگر برکشید آهی چند
خواندشان با هزار خجلت و شرم — نرم دل کردشان بپوزش گرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص — خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش — باز باید نمودن از کم و بیش
کانچه مردم ندید پیکر او — چون نشانی دهد ز جوهر او
ماجرا گر درست باشد و راست — خواسته بیکران ز هم بخواست
ور کم و بیش در میان آید — سر ز شمشیر در زیان آید
رهنوردان بشرط خدمت خاص — تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد — گفت بادی همیشه خرم و شاد
منکه کوریش را نشان گفتم — بینشم ره نمود زان گفتم

همه یکسوی دیدم اندر راه — خوردنش از درخت خار و گیاه
نقش بستم که یک طرف کورست — کش بیک سوی در چرا زورست
دومی گفت کز ره فرهنگ — من بیکپای زانش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش براه نشان — کز بیکپای رفته بود کشان
گفت سوم که چون خردمندان — منکه گم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خورده کردهٔ او — دیدم افتاده نیم خوردهٔ او
هرچه ناخورده می نمود درو — برگ یکیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی — کز دهانش کمست دندانی
شاه گفتا که این سه چیز نخست — هرچه گفتند راست بود و درست
آن سه دیگر بدانش و تمیز — روشن و راست گفته باید نیز
باز یک تن زبان راز کشاد — وانچه در بند بود باز کشاد
گفت کاول دمی که از من سخت — ماجرا ز انگبین و روغن رفت
آنچنان بد که در خس و خاشاک — دیدم آلایشی چکیده بخاک
مگس افگنده بود یک سو شور — سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه بروی دوید مور بجهد — حکم کردم که روغنست نه شهد
وانکه سویش مگس نمود هجوم — بفراست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان کشاد که من — انکه بروی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گشت یقین — اثر نانوشتر بزمین
گشت پیدا ز پهلوی زانو — نقش نعلین پای کدبانو

ترئی نیز دیدم از یکسوی — برگرفتم ز خاک و کردم بوی
نفسش زان بوی در گداز آمد — جوش شهوت در اهتزاز آمد
کردم اندیشه راز خاطر فرد — کز سوار شتر زنست نه مرد
گفت سوم که رای من بنهفت — زان سبب حامل و گرانش گفت
کاندران حال کان جنازه نشین — بر جنازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش پای نشست — گشت پیدا نجا که نقش دو دست
گفتم این حامل و گرانبار ست — کز زمین خاستنش دشوار ست
انکه در خاک دست سای شدست — از پی خاست چارپای شدست
شاه کز هر سه تن شنید جواب — بنده شد زان فراست بصواب
هر یکی را بصد نوا بنواخت — ساخت نزلی چنان که باید ساخت
زان نبود ار دور بینی شان — کرد در غبت همنشینی شان
منزلی داد شان درون سرای — تا بود نزد شان بخلوت جای
دل چو فارغ شدیش از همه کار — تازه کردی نشاط را بازار
با حریفان نوبه تنهائی — باده خوردی به مجلس آرائی
گوش کردی دمی نهانی شان — بهره جستی ز کاردانی شان
مغز معنی که دیدی اندر پوست — نقش کردی بجان معنی دوست
شه فرستاد نزد شان یکروز — بره و باده درونه فروز
همه با هم نشاط پیوستند — شاد و خرم بباده بنشستند
چون دمی چند کرد هر یک نوش — آمد از می درونها در جوش

باز می گفت هر یک از کم و بیش — داستانی بقدر دانش خویش
آنکه مه بود چابک اندیشه — باز گفت از دل خرد پیشه
کین مئی کاو می گم ست درد — گوئیا خون مردم ست درو
دومی کاروان کارشناس — گفت زاندیشهٔ درست قیاس
کین بره گوئیا نه پاک رگست — پرورش یافته ز شیر سگست
سومی نقشبند عقده گشای — باز گفت انچه روی داد از رای
کین ملک نی ز شاه آزادست — دانم از پشت مطبخی زادست
ملک اندر کمین دیوارے — گوش میداشت سوی گفتارے
تا هران خرده کاید از سه حکیم — کشدش در جریدهٔ تعلیم
زان سه نکته که گوش گیر شدش — دل نازک گمان پذیر شدش
بسکه جوشش درونش ابتر کرد — سر بخلوت سرای شان در کرد
هر سه تن تیز وار برجستند — با ملک چون نشست بنشستند
شاه فرمود کین زمان بنهفت — هر چه گفتند باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانه شان — کز شنید ست سه فسانه شان
گرچه آن گفته دلپذیر نبود — باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یکیک شنید و گشت خموش — باده می خورد با دل پرجوش
کرده بود آزمون کزیشان کس — تر نشد هرگز از گزاف نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد — صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش — باز جست آگهی ز باده فروش

مرد خمار گفت کین انگور
برده ام از رز فلان دستور

اول آن باغ بود گورستان
گور افگنده ساختنش بستان

چون یکی باز خواند روشن و راست
از دو دیگر تفاوتش برخاست

از شبان باز جست راز بره
آن شبان قلیه چون نبود سره

گفت کین بره بود پهلو نیش
شیر پرورده غیر مادر خویش

بانگ برزد بروبه تندی شاه
کین زمانت سر افگنم چو گیاه

زین سیاست نباید آسان رست
جز باقرار راست نتوان رست

کرد روشن شبان بره فروش
کاوفتاد از گناه او سرپوش

دل ز تیمار جان و تن برداشت
پرده از راز خویشتن برداشت

گفت کین بره بود در رمه خرد
کز رمه گرگ مادرش را برد

ماده سگ داشتم دونده چو تیر
بچه چند بودش اندر شیر

رام کردم چنان بدستانش
که بره سخت شد به پستانش

چون چنان شد ز شیر مستی نغز
استخوانش بپوست شد همه مغز

آوریدم بسوی مطبخ خاص
زین گنه خواه تیغ خواه خلاص

شه چو رمز دو خورده دید درست
گشت پاس از خیال سوم سست

چار و ناچار سوی مادر راند
راز دل زانهفته بروی خواند

در گریبانش چنگ در زد سخت
گفت خواهم ز تو جهان پرداخت

ورنه برگو براستی خبرم
تا که بود است در جهان پدرم

از که آورده چو من پسری
پدرم شاه بود یا دگری

مادر از خشم در خروش آمد
خونش اندر جگر بجوش آمد

گفت کاندیشه نیستت ز وبال
که نهی تهمتم به پیران سال

که تواند جز آفتاب بلند
کافگند بر سر ثریا پرند

غیر دارا کرا بود یارا
که درآید بپرده دارا

باز بر فرق شاه برشد دود
رو بمادر نهاد خشم آلود

گفت گر صد بهانه پیش آری
نرهی جز براست گفتاری

هرزه را که گرده بشمار
تا نگردم به کشتنت بزه کار

مادرش کز درونش دود نداشت
عذرها گفت هیچ سود نداشت

آگهی داشت کان غبار آمیز
هست گاه قصاص بی پرهیز

از سر راستی بلرزه و بیم
کرد خود را بدست خون تسلیم

گفت رازی که داشتم بنهفت
بشنو اکنون اگرچه نتوان گفت

روزی از روزهای فصل بهار
شه برون رفته بود سوی شکار

من جوان بودم و ز خوبان طاق
خفته تنها تهی درون رواق

خوابم چون زرخت برگران آورد
مطبخی در رسید و خوان آورد

من از آنجا که هست میل زنان
آرزویم ز دست برد عنان

در وی آویختم چو مردم مست
جوشش دل ز عصمتم بشکست

هرچه در سر نوشته بود مرا
نفس بی عاقبت نمود مرا

تخم چون در شاخ نوبهار آمد
میوه چون تو ام ببار آمد

شه چو بشنید راز مادر خویش
سر فگند از خجالت اندر پیش

رفت در خود فرو و حیران گشت | وز چنان پرسشش پشیمان گشت
جست بیرون ز کاخ شرمنده | وز تحیر نه زنده نه مرده
شد بجلوتسرای مهمانان | بی زبان گشت زان نماندانان
چون گذشت از شراب دوری چند | راز را بر گرفت مستی بند
گفت کانچه از شما شنیدم راز | همچنان یافتم چو جستم راز
روشن و راست بد چو هر دو سه چیز | روشن و راست گفته باید نیز
کین همه کارها که پنهان بود | بچه دانسته شد که زینسان بود
گفت یک تن که من چو خوردم می | دیدم افزایش غم اندر وی
از می افزایش طرب باشد | چون غم افزون کند عجب باشد
باز جستم ز دیگران احوال | بود هم زین نمط جواب و سوال
روشنم گشت کان شراب چو نوش | دارد از خون خاکیان سر جوش
گفت دوم که من به بزغله مست | چون برآهنگ خوردن بردم دست
دل بیک لقمه شد بسوزش و تاب | وز دهانم روانه گشت لعاب
بوی خون سرشته در رگ داشت | پهلوی همچو پهلوی سگ داشت
گفتم این بره نی سگیست چو گرگ | یا خود از شیر سگ شدست بزرگ
سومی گفت من حقیقت کار | گویم ار باشدم بجان زنهار
برزبان راند شه بسی سوگند | که نماند بجانش هیچ گزند
پس جوان باز گفت قصه که من | تا رسیدم به پیش شاه ز من
هرچه دیدم ز تو بدانایی | سنجدم بر محک به بینایی

طلب راز شاه میکردم | به تجارب نگاه میکردم
از نشانهای تاج تاجوران | کز نشانهاش را توان شناخت دران
بار جستم یکی ازانت نبود | جز غم شوربای و نانت نبود
نامدت هیچ ره سخن بزبان | که نبوده دران حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود | بر نمودار شه گواهی بود
کرد روشن فراستم به ضمیر | کز ضمیرست جستن تسیر
شه فرو شد ز حیرت اندر خویش | سخن از وی برون نیامد بیش
گفت این داوریست شاهان را | ریختن خون بیگناهان را
غضبش تا عنان نبرده ز دست | رخت مهمانان به ناقه باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان | کافرین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمییز | یافتم بهره مندی از همه چیز
با شما عیش موجب هنرست | هر چه پیش ست سود بیشترست
لیک گردنده جهان پیمای | نتوان بند کرد در یک جای
زین نمط خواست عذرها بسیار | پس بهر یک سپرد صد دینار
هر سه از بخت شادمانه خویش | ره گرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند | چون پدر باز سرفراز شدند
پدر پیر شادمانی یافت | بار دیگر ز سر جوانی یافت
بسکه از خوشدلی بتمکین گشت | موی کافورگونش مشکین گشت
کرده روشن بهترین چراغان | بالش مشک وام تاجوران

چتر مشکینش داد با همه چیز / دیگران را لوای مشکین نیز
رنگ مشکین شعار عباسیست / زیور آرای چرخ شماسیست
ظلمت شب که مشک فام بود / بهر آسایش تمام بود
خون تر در میان نافه خشک / تا نگردد سیه نباشد مشک
خط و خالی که دلستان دارد / مشک رنگست زیب ازان دارد
شاه کز نازنین مشکین موی / این فسانه شنید روی بروی
خفت در خوابگاه حور العین / گل در آغوش مشک بر بالین

کوثر کشیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت سوم و به گنبد زعفرانی شکرخنده طرب نمودن و با آفتاب نیمروزی خانه گرم کردن

چون زرافشان شد آفتاب بدشت / دامن کوهسار پر زر گشت
روز یکشنبه آن ستاره روز / شد در ایوان زرد بزم افروز
رغبت برج زعفرانی کرد / خانه را خلد جاودانی کرد
جامه را نیز کرد خنده خند / زعفرانی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیمروزی را / رخ گشودن جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود بدوست / ناوکی بود در درونه دوست
شه بنظاره چنان منظور / ماند حیران چو هندوان ز نور
باده بر روی سرخ گل میخورد / تا فرو رفت ز آسمان گل زرد
شب چو نو کرد پرده داری خویش / گوهر آمود در عماری خویش

سر بیالین خوابگاه نهاد / باز رو اندر سران ماه نهاد
داد فرمان که ماه شکر خای / گوید افسانهٔ نشاط فزای
نازنین بر زمین نهاد جبین / گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره همعنان تو باد / سر بدخواه بر سنان تو باد
هر مرادی که بشمری زانگشت / یک بیک جمله بادت اندر مشت
شرم دارم که پیش در دری / گهری را کشم بجلوه گری
لیک چون شه اشارتم فرمود / هر چه دارم برون فشانم زود
ریخت چون زین نمط لآلی چند / گفت زین پیشتر بسالی چند

افسانه گفتن زعفرانی پوش نیمروزی

زرگری بود در خراسان طاق / شهره در شهرهای روم و عراق
حسنش نام و پیر هنرمندان / گشته چون نام خویشتن خندان
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت / ساختی آنچنان که نتوان ساخت
روزی از دستکاری دلجویی / ساخت پیلی گران ز صد من روی
تا روانی بود بهر جایش / چار گردش نهاد بر پایش
چون بپرداختش بنقش و نگار / در نکویی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهرش برد / بو که پیلان در کشش بسپرد
چون ببردند شاه کرد نظر / ماند حیران در آن کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب / تا دهندش هزار من زر ناب

گفت خواہم ز جو تو استادی / کہ نہی زین نمونہ بنیادی
پیل کز روی کردہ پرداخت / سازی از زر چنانکہ نتوان ساخت
زر برون برد مرد چابکدست / رفت در کارگاہ خویش نشست
نقد زر سکہ در عیار آورد / وسم و کورہ را بکار آورد
روز و شب کوشش ہنر میکرد / وز ہنر کار خود چو زر میکرد
تا برآراست از پس ماہی / ژندہ پیلی فراخور شاہی
چون شد آن پیکر شگرف تمام / در زمان کرد پیش شاہ خرام
کار خود کز ہنر نداشت قیاس / برد در پیش شاہ کارشناس
شہ چو دید آن نمونہ کارش / متحیر شد از نمودارش
کرمش کرد و چار من زر داد / مزد دستش چہار دیگر داد
پس پشتش برآمد از پی گشت / طرفی گشت و جانبی بگذشت
زان تماشا کہ بود طرفہ دہر / گفتگوئی در اوفتاد بشہر
ہر کجا زیرکی و دانائی / نقشبندی و پیکر آرائی
چون بدیدند آن ہنرمندی / خیرہ گشتند زان خردمندی
حاسدان را حسد بکار آمد / دل ہر یک بخار خار آمد
کارروانی دگر ز غیرت کار / گرد آن پیل شد بوزن و عیار
کرد روشن کہ آن خیال شگرف / آنچہ شہ داد کمترست بصرف
مایہ کارگر ہنر است / نہ بجائیست در پی سخنست
شد بران تا چہ باز دارد سروست / کہ در آید بہ پیل بند شکست

گفت گر پیش شہ کشایم راز / پیل را پیش بفگنند بگداز
ور شوم سکہ را بوزن دلیل / در ترازو چگونہ گنجد پیل
ور زبان از سخن کنم کوتاہ / قلب کاری برد خزینہ شاہ
چارہ آن شد کہ ہم ز خانہ او / آگہی جویم از فسانہ او
بس باندیشہ گشت چارہ سگال / کہ برون آورد ز پردہ خیال
جست رائی ز کوشش فن خویش / کاشنا کرد با زنش زن خویش
بردمش از تحفہای رنگ آمیز / کرد بازار دوستی را تیز
آنچنان گرم شد میان دو جفت / کہ تبہتر ز راز نتوان گفت
شرط اخلاص را کرانہ نماند / راز را پردہ در میانہ نماند
مرد شیرین زبان خون آشام / زہر در جیب و انگبین در کام
دید چون پختہ کارسازی خویش / ریخت بیرون ز پردہ بازی خویش
گفت با زن کہ چون بہ پنہانی / سوی کدبانوی سخن رانی
فرختی بینی از مزاجی نغز / گرم در پوست در روش چو مغز
آریش از پی دری بگفتارش / گوئی آگاہ بغرض وارش
کانچہ جفت تو نقش پیل کشید / ناقدان زان بریدہ میل کشید
مثل آن زیر چرخ مینائی / در نیاید بہیچ دانائی
این شگفت ارچہ سر بسر ہنرست / لیک وزنش ازان شگفت ترست
گر کسی خواہدش کہ بر سنجد / در ترازو درست چون گنجد
زو چو پرسی بداند این ہنجار / نیست ہمتای او بہیچ دیار

این وزیر سالش آشکار و نهفت
باز گوئی چنانکه باید گفت

زن زیرک مزاج دور اندیش
زیرکانه نهاد پا در پیش

تحفه بر گرفت و ره بر داشت
رفت جایی که کار در سر داشت

تحفه را برد پیش که بانو
چون دگر بار گشت همزانو

گر بافسانه و گهی بفسون
از دلش خرده می کشید برون

تا وی از کاردان خود بدلیل
پرسد آیین برشتیدن پیل

هر نمط وصف کرد کالا را
پیل و آن گنج پیل بالا را

زیر و بالا نمود چندانش
کز سخن موم گشت سندانش

گردش این سکه در مزاج درست
کز چنین وزن پیل باید جست

شب چو شد سیل بند جوزا رست
چرخ زانجم بساط سبز آراست

حسن از کارگه بخانه رسید
مرغ زیرک بآشیانه رسید

چون دل از کار خوردنی پرداخت
از پی خواب سوی بستر تاخت

صنم خانه شد ببستر شوی
در کنار فرش خزید روباروی

خواجه را دل در اهتزاز آمد
نازنین در نشاط ناز آمد

هر دو در نسبت از ناشوئی
تازه کردند رسم دلجوئی

خواجه می گفت در نهان با جفت
کانچه آن دی به پرده باید گفت

سیمبر پیش محرم خویش
باز می گفت شادی و غم خویش

چون ز هر گفت گوی وا پرداخت
سخن از پیل و وزن پیل انداخت

گفت کای در هنر بعالم طاق
فیلسوفی بزیر سبز رواق

از هنرهای بیکرانهٔ تو
رفت گرد جهان فسانهٔ تو

من ز تو قصه هر چه پیش کنم
تا ز بهر همسران خویش کنم

پیل زرین که ساز کردهٔ تست
دری از سحر باز کردهٔ تست

هر چه از پای دیدمش تا سر
هست جایش ز جای زیباتر

لیک یک مشکل آیدم بخیال
پرسم ار پاسخم دهی بسوال

مرد گفتا که هر چه میدانم
از همه پوشم از تو نتوانم

باز پرس آنچه گردوت بضمیر
تا نمایم یکان یکان تقریر

زن بدو گفت کین خیال شگرف
کز درو زر هزار من شد صرف

صنعتش گرچه از حد افزون است
صنعت وزن کردنش چون است

گر ترا باشد این تصور چیست
که توان بر کشیدنش بدرست

آگهی ده که باخبر گردم
شادیم هست شادتر گردم

مرد گفتا که هست در مشتم
صد هنر بلکه در هر انگشتم

لیک در خود نهفته دارم راز
گر کشم از انصاف خود نیایم باز

گر نمایم هنر بهشیاران
برمم جان ز دست همکاران

نغز گفت آن حکیم دور اندیش
کو هنر هر چه بیش دشمن بیش

زن بدو گفت کانچه از دل خویش
باز پوشی ز خلق حاصل خویش

جای آن باشدت که اندر پوست
نیست خالی جهان ز دشمن و دوست

لیک احوال خود بخاموشی
با که گوئی اگر ز من پوشی

خواجه گفتا که راست است و درست
که مرا محرمی دگر نه چو تست

لیک آخر زنی و هیچ زنی / نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل بی‌مثال بود / راز پوشیدنش محال بود
زن بد و گفت کای خردانش ور / زن بود شوی خویش را دستور
هر چه باشد ز مردمان بنهفت / جز بجفت عزیز نتوان گفت
منکه بودم همیشه محرم تو / با که گفتم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بر دهان داری / وز من اسرار خود نهان داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست / قصه جز تو در نهفتن نیست
گر برون ریزم از درون فن خویش / خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت / دل بکار ستیزه کاری داشت
کوشش و جهد در میان آورد / عصمت شوی را زیان آورد
خواجه کو راز گوی فرمان بود / راز پوشیدنش نه سامان بود
گفت گر بایدت که بی کم و کاست / هر چه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید / کین خزینه ز بند بگشاید
زن وثیقت نمود و پیمان بست / کز نیاز و بقفل راز شکست
آنگهی خواجه برگشاد زبان / گفت کای آفتاب نوش لبان
آنچه پرسیده شد ز من بدلیل / شکل هنجار برکشیدن پیل
آنچنان باشدش طریق صواب / که درآرند کشتئی اندر آب
در میانش نهند پیل شگرف / در مقامی که رود باشد ژرف
پس ببینند در میانه رود / چه قدر شد رسیده سفینه فرود

چون

چون حد آب را کنند نشان / پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار / سخته سخته کنند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسد / وان تری بر نشان کار رسد
آن قدر سنگ که در نشان باشد / وزن و مقدار او همان باشد
آنچه در نفس کمست نامفهوم / بیش و کم هم بدان شود معلوم
زن از انگونه حکمتی که شنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر هنرمندیش / شد بجان بندهٔ خداوندیش
هر دو با هم بعیش جان افروز / خواب کردند شاد و خوش تا روز
زرگر صبح چون ز کوره خاک / موج آتش دمیده بر افلاک
خواجه گهتر کسوی دکان تاخت / بانو خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانی باز / با زبان فریب ناک و دراز
چاپلوسی ز حد فزون می کرد / در بهانه فسانه صد فسون بسکرد
تا چنان کردش از فریب غرور / کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را اعتماد بروی داشت / وز عزیزان صحبتش پنداشت
همه پنهان خود گشاد برو / همه خویشان خود نهاد برو
پیش او ریخت هر چه در جان داشت / جز همان نکته که پنهان داشت
هر دو با هم درآمدند بکار / میزبان ساده میهمان طرار
هر دم آن میهمان رنگ آمیز / شکل دیگر شدی طلسم انگیز
تا بس از مدتی بزرق و فسون / آن سخن نیز ازو کشید برون

چون کلید خزینه کرده بجنگ / قفل برداشت از در نیرنگ
رفت در پیش جفت فتنه سگال / آگهی دادش از مجاری حال
مرد پرحیلت و مخالف رای / یافت انگیزش بلا را جای
پیش شه رفت و حال روشن کرد / دوستی را بکام دشمن کرد
گفت کان پیل زر که دانا ساخت / زانچه دادی کمست در پرداخت
من چنان سنجمش درست که شاه / از کم و بیش او شود آگاه
شاه گفتا که آن نکوپیوند / نه به تنها اساس کار فگند
هیچ دانی که گاه وزن عیار / مشرفان چند بوده اند بکار
تا تو زینسان بغیبتی که فتاد / کنی او را بقلبکاری یاد
مرد گفتا که گاه سنجیدن / هم تو خواهی فزون و کم دیدن
گر کم آید ز دزد بستان مال / ورنه بادات خون بنده حلال
گفت شه کاینچنین نگارش نغز / چون وهم از شکستنش پالغز
در درستیش بدین نمط مانم / وزن آن ناشکسته چون دانم
مرد حیلت پژوه گفت که من / سنجمش ناشکسته هم ز بن
پس ز هنجار وزن کشتی و جوی / کز زن کاردان رسید بشوی
همه یک یک بشرح باز نمود / باورش داشت هر کسی که شنود
شه چو در گوش کرد گفتارش / سهل شد سکه کارش
داد فرمان که باز جست کنند / صدق آن ماجرا درست کنند
کاروانان روان شدند شتاب / پیل بردند بر کرانهٔ آب

پیل شه زنده را طلب کردند / روز در چشم او چو شب کردند
بطریقی که گفت چاره سگال / یافت منزل به کشتی آن تمثال
تختهٔ کشتی از چنان باری / رفت در زیر آب معماری
تا بجائی که شد نشان تری / نقش بستند بر دل هنری
وانگهی پیل زر برون کردند / سنگ برجای او درون کردند
سنگ سنجیده در ترازو کار / می فگندند من بمن بشمار
چون به هفصد منش شمار رسید / تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که سکه داشت اساس / صد منی بود کم بوزن قیاس
مرد صناع را ز قلابی / دست بستند بهر بی آبی
همچنان بسته پیش بردندش / به سپستان شه سپردندش
شاه زو باز جست قصهٔ حال / او نیاورد کم از جواب و سؤال
گفت آزمندی ام ز زر دزدی / لیکن از ننگ و تاب کم مزدی
صد منی بردم از هزار منت / گر ببخشی زکات جان و تنت
ورنه اینک نهاده ام برجای / بهر این روز اندرون سرای
تا ببینم کزان نگارش چیست / کس تواند که بر کشد بدرست
هر که داند بوزن او هنجار / من بشاگردیش کنم اقرار
وانکه نتواندش که بر سنجد / ساز آن ور دهش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی / وزن آن سکه در نیافت کسی
تا من از دخل صد منی کم و بیش / مزد آن دانش آرمش در پیش

این نفس هم ز من برون افتاد — تا مخالف بآزمون افتاد
من چو این پرده خود کشادم باز — پرده پوشی چرا کند غماز
چون من از گفت خود گنهگارم — هر چه بر من رود سزاوارم
شاه فرمود تا ز خانهٔ او — در خزانه رسد خزانهٔ او
کارداران شتافتند چو باد — باز کردند خانه را بنیاد
آن زر و گنج دیگر از کم و بیش — همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزینهٔ خاص — پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ — از فرودش فراخ و بالا تنگ
صد گز از خاک بر کشیده بلند — سر بسر ایمن از نردبان و کمند
شه بر آن کس که خشمناک شدی — بروی آنجا که تا هلاک شدی
نرسیدیش چون خورد آشام — چند روزی شدیش کار تمام
بر حسن چون بخشم شد رایش — همدران میل کرد ماوایش
داد فرمان که هم بدان زبرش — برکشیدند و زبند قفل درش
بسته شد روزنی که هر جا بود — جز همان روزنی که بالا بود
او بر آن روزن نشسته بادل ریش — چشم حیرت کشاده در پس و پیش
زیر و بالا نظاره میکرد — باخود اندوه و حسرتی می خورد
دید شخصی که بر سید ز دور — همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل — گام بر گام تا بپایهٔ میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود — زن نادان خامکارش بود

آمد و ناله بر کشید بلند — گریه میکرد و روی و مو میکند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر — سود کی دارت فغان و نفیر
شاید ار ناتوانیت تدبیر کر توزم — تا کشند روز بد بدین سوزم
چون بجان اوفتاد کارم خاص — کوشم اکنون بجان برای خلاص
آنکه هست این شکنجه محکم ازو — هست امید رهائیم هم ازو
رنجه شو سوی شهر گامی چند — سیری ابریشم آر و سیری قند
زن خبر داشت کان بلند مقام — بکند جست و جوی نافرجام
رفت آن هر دو را هم اندر پی — بستد و باز رفت بجانب وی
چون نگه کرد خواجه از بالا — کز رهش دور رسید با کالا
دادش آواز و گفت بر سر تار — پارهٔ قند کن بزودی بار
ده بموری که میرود بر میل — تا ببالاش میرود بتعجیل
رشته را زو و زو میکن باز — کز نشیب آورد بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود — داد و رشته بمور و مور ربود
راند بالای میل تار کشان — رسن هفته بر حصار کشان
چون بنزدیک رخنه رفت بزور — ریسمان را ربود خواجه ز مور
گفت با زن زود کن بار شتاب — قدر صد گز طناب محکم تاب
زن کار اوفتاده باز تفت — زان حجر باز سوی خانه رفت
رشته را زان نمط که دانا بود — خود بخانه درش مهیا بود
بستد از کنج خانه پنهانی — راه برداشت سوی ویرانی

چون شتابان بمیل باز رسید / ساز چاره بچاره ساز رسید
خواجه تار بریشم از بالا / هشت چون سلک لولوی لالا
گفت پیوست کن سرش به طناب / خم و پیچش کشاده دار ز تاب
زن سر رشته زد گره بر تار / او کشیدش بحیله و هنجار
چون سر رشته برد بر سر میل / گشت مستوره را بچاره دلیل
گفت بربند خویش را برسن / تا برائی سبک ببام حسن
گفت زن چون تو نائی اندر زیر / گشتی از جان و زندگانی سیر
من که این زخم از برای تو رست / برز بر بردنم ز بهر چه است
خواجه گفتا که تا شود معلوم / که چه سانم درین خرابهٔ شوم
زن بران گفت استواری کرد / گریه با فغان و زاری کرد
در کمرگاه حسن کرد رسن / تا کشد خویش را بسلک حسن
او ز بالا طلسم دیگر داشت / با عروس انتقام در سر داشت
حلقهٔ بود آهنین در سنگ / محکم و سخت نی فراخ و نه تنگ
سر رشته درو کشید نخست / و اندران رشته کرد خود را چست
لنگری کرد نیز با خود بار / و آنگهی شد معلق از دیوار
بار چون سوی او گرانی یافت / رسن از سوی زن روانی یافت
میهمان شد صنم بمیل بلند / رفت و در زیر میزبان بکمند
زان طلسمی که کرد مرد دلیر / میز بر شد عطارد آمد زیر
زن برآورد ز آسمان فریاد / گفت کز چیست بر من این بیداد

در زندان فتنه بشکستی / خود ز زندان شدی مرا بستی
گر بدانم که من گنهکارم / گر کنی زین بتر سزاوارم
این چه بیمهری و ستمکاریست / جور یاران نه از ره یاریست
چه خلاف از مزاج من دیدی / کین ستم بر سرم پسندیدی
بازگو آمد از من کاری / تا شکایت کنم ز خود باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آید / آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانی تو رنج پنهانم / من که خون خوردم از تو میدانم
گر تو بیگانه را نو زن از میل / رهنمونی نکرده بد بسبیل
وانچه من را لبی زدم نفسی / آشکارا نه کرده با کسی
من چرا در چنین خرابهٔ شوم / کردمی نالهای زار چو بوم
زن چو کرد آن فسانه را در گوش / گنه از خویش دید گشت خموش
دل بتسلیم کرد کار سپرد / ماند بیخود و فتاده گوئی مرد
وان رسن باز بوالعجب پیشه / باز رست از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشهٔ شهر / تا چه پیدا شود ز گردش دهر
وان پری شد در آن نشیمن دیو / همچو دیوانه می نمود غریو
روز دیگر ز بهر هیزم و کاه / مردمان را فتاد از آن سو راه
کرد ناگاه زاری و فریاد / هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دیدند اوج گیر شده / اختری در وبال اسیر شده
مانده یوسف رخی بزندانی / تا زنی به مخنثستانی

باز جستند زو حکایت حال / او شد از راز خود فسانه سگال
قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شو / وانچه آمد ز روزگار برو
وان بدشمن کشاده کردن راز / در فگندن رفیق را بگداز
وان ز سن بازئی که کرد رفیق / حبس اوی و خلاص خود بطریق
هر که بشنید دست بر سر ماند / در طریق خلاص او در ماند
کس نیارست کز رواق بلند / بندی شاه را کشاید بند
هر کسی چون بشهر رفت ز راه / زان حکایت خبر رسید بشاه
کان هنرور به بهترین رائی / کرد زان گونه زیر و بالائی
شاه زان چارهٔ خردمندان / ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت ز بهر پیش کار / کاوریدند ماه را ز حصار
چون بدرگاه شه رسید عروس / از درون بر کشید ناله چو کوس
وانچه در زیر پرده داشت نهان / گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود
نقش بینان بجست و جوی شدند / در ده و دشت و شهر و کوی شدند
آگهی یافت خواجهٔ پنهانی / که بجان آمد آفت جانی
دلش از بیم جان شکست گرفت / کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری بیش / شرمسار از گناهگاری خویش
شاه گفتا که با چنین خردی / که ندارد صناعت تو حدی
چیست کز حرص نفس فتنه پرست / بخیانت دراز کردی دست

مرد دانا نهاد سر بر خاک / گفت کای دشمن تو باد هلاک
تا جهانست و رستگاه تو باد / چتر چرخ درستایهٔ کلاه تو باد
من که اندیشه مرا بشمار / یک هنر نی صد است بلکه هزار
هر فنی کان مراست در همه چیز / دارم از کسبی و عطائی نیز
لیک از بیم زرق بی هنران / ساختم خویش را چو بیخبران
این نمودار زر که بنمودم / کیمیائی بپیش براندودم
تا که بیننده زر گرم داند / کیمیا کاریم نهان ماند
وان خیانت که کردم اندر مال / نه مرادم ذخیره بود و منال
بود مقصود من بعقل و دلیل / آزمون کسان بسنجتن پیل
چند گاهی نگاه میکردم / چشم فکرت براه میکردم
گر کسی دارد آن قدر فرهنگ / که شود سر کشای این نیرنگ
چارهٔ آن ز کس نگشت پدید / تا هم از من برون فتاد کلید
شاه زانجا که رسم داد نمود / بهلاکم سپرد و برحق بود
هر کجا قلب کار دزد بود / گر سیاست کنند مزد بود
وانکه من از طریقهٔ رندان / زنده خود را کشیدم از زندان
وان زن بد که قفل راز شکست / خویشتن را کشادم او را بست
غرض آن بود کین طلسم شگرف / چون رسد پیش شاه حرف بحرف
باز پرسد ز من نهانی من / گردد آگه ز کاردانی من
گر ششم بر گنه قصاص کند / مملکت را بعدل خاص کند

ور گنا هم به بخشد و جان نیز　　کرم و عفو بهتر از همه چیز
داشت شه نیز مهربانی او　　از چه زافسون و کاردانی او
گفت باری ببخشم این بارش　　تا ببینم نهایت کارش
زانچه کردار او روا بیند　　خود ز کردار خود سزا بیند
ور بود در هنر ستوده اثر　　بر خورد هم ز ما و هم ز هنر
شه ز اندیشه چنین خرسند　　بعد از آنش خلاص داد ز بند
در صف خدمت اختصاصش داد　　شغلی از شغلهای خاصش داد
چندگاه از کفایت و تدبیر　　پایه والاش گشت پیش سریر
از خرد کارش آن روایی یافت　　کز ملک شغل کدخدایی یافت
تا بدانی که هر کرا خرد است　　آرزو باش در کنار خود است
وانکه زر رشته از پی دگران　　از زر خود نهاد گنج گران
چون بزر داشت نسبت عامه　　رنگ زر تازه کرد بر جامه
روز و شب با خود آن نشانی داشت　　جامه را رنگ زعفرانی داشت
زعفرانی عجب‌ترین رنگست　　گوشهٔ عاشقان بی‌سنگست
زر که اکسیر کامرانی یافت　　زینت از رنگ زعفرانی یافت
بنگر آن زر که زعفرانی نیست　　در عیار آنچنان که دانی نیست
آفتابی که آسمان دارد　　زینت از رنگ زعفران دارد
در مزعفر فزایش طربست　　خندهٔ زعفران از آن سببست
شاه را چون نگار شکرخای　　زعفران وار شد نشاط افزای

در بر آورد شاه زرد قباش　　زعفران سای گشت بر جلوش

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم که گنبد ریحانی با ماه سبز رنگ سقلابی و لباس خضر پوشیدن و سلسبیل حیات نوشیدن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش　　داد گل را نشاط مرزنگوش
کرد خسرو بسبز پوشی رای　　گشت رخشان چو ماه سبز قبای
راند با همنشین روحانی　　سوی گنبد سرای ریحانی
باز برگ نشاط ساخته شد　　بربط خوش نوا نواخته شد
غمزه زن گشت ماه سقلابی　　فتنه را داد شغل بیخوابی
مجلس عیش و کامرانی بود　　تا بشب دور دوستگانی بود
چون شب تیره گشت گوهر سنج　　در زمین در شد آفتاب چو گنج
شاه مست و حریف هم سرمست　　رفته بیرون عنان هر دو ز دست
گفت فرمان ده سریر بلند　　که شکر لب ز پسته ریزد قند
گوید افسانه گر توان گفتن　　در شب تیره خوش توان خفتن
لعبت سیم با هزار نشاط　　سود رخ را بپایگاه بساط
گفت شاها جهان بکام تو باد　　وز جهان هرچه هست رام تو باد
هر که بد بیندت چو بدبینان　　دوزخی باد همچو بیدینان
تحفه من که خاک راه بود　　کی سزاوار بزم شاه بود
لیک زینسان که خسروان آنند　　بندگان را بزرگ گردانند

من هم افسون دگر نمی دانم / چون ملک بر مست می خوانم
چون بپرورشش تمام کرد سخن / گفت فیروزی بر روزگار کهن

افسانه گفتن سبزپوش سقلابی

بود فرماندهی بهندوستان / شهر و کشور بعدل او بستان
هرچه در خسروی بکار بود / که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری / خاصه آیین میهمانداری
ساخته میهمانسرای خوب / یک بیک ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه / بر فرش و لیش ناز و نعمت و جاه
باز جستی از عجایب دهر / وز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از قضاش مهمانی / بس جهاندیده و هنردانی
جادوئی کز دم فسون پرداز / مرده را جان ز تن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش / دلنوازی نمود از حد بیش
چون بپرداخت زار جمندی او / جست بهری ز بهره مندی او
مرد دانا ز غمگساری جود / داد بیرون هر آنچه در وی بود
زانچه میکرد شاه را آگاه / بیش بازان گشته بود حاصل شاه
تا دم از نکتهای جانی رفت / سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان هرهست / کادمی زاده را بر آن گذرست
از هنرپروران به بخشش و برگ / کسب کردم مگر که چاره مرگ
چون نبود این کلید بر مردم / بسته آن در بچارها کردم

زین سخن دهرو بیابانی / زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد بجان تو جفت / سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله عذر اندیش / که شود پرده پوش خندهٔ خویش
غنچه چون باز شد دگر پیوست / آنچه بشگفته بود باز به بست
چون دگر عذر دلپذیر نبود / گفت چیزی کزان گزیر نبود
کز مرا چون بجست و جوی هنر / شرق تا غرب گشته شد یکسر
هر کجا در زمانه نیرنگیست / که پژوهنده را در و رنگیست
اندک اندک بهر ده و شهری / بر گرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی چست / که دم از نفس روح بردی درست
بفسون جان ز تن برون کردی / در دگر کالبد درون کردی
عمری از خلق رو بپیچیدم / خدمتش را بجان بسنجیدم
تا چنان شد ز شرمساری من / کین فسون داد یادگاری من
هر چه زو فن گرفته ام تعلیم / گر بگویی ترا کنم تسلیم
شاه گفتش که بار اول کار / آزمونی بباید م ناچار
مگسی را بکشت خواجه بتفت / از خود آمد برون و در وی رفت
قالب مرده بر زمین افتاد / در زمان او پرید و این بگشاد
قدری گرد و سوبسو پرواز / باز در قالب خود آمد باز
خفته برخاست بر زمین خندان / مانده بیننده و شه بر دندان
گفت گر آگهم کنی زین حرف / یادگارم باشم از تو شگرف

وانچه من زادم از جواهر و گنج / نیمهٔ پیشت آورم بی رنج
گفت دانا که زر کدام خس ست / هنر من مرا خزانه بس ست
آنکه او کیمیای جان دارد / زر چه باشد که دل بران دارد
عهد کردم کزین توقع خواست / در تو آموزم این هنر که مراست
کار فرما چو عهد محکم کرد / کار دانش بکار محرم کرد
در وی آموخت چون فسون سازی / تاش بازی نمود جانبازی
پس بدانش بآزمون آمد / خفیهٔ جست و در فسون آمد
بفسون جان خویش در وی بست / این ز پا او فتاد و او بنشست
سخنی گفت و جانبی برگشت / آزمونش بصدق باور گشت
پس ز در خود بدرج باز نهاد / دیده بر پای سحر ساز نهاد
راه بر رفت شاه دولتمند / وهمت پوشیده راز خود بکمند
پس باندیشه گفت با دل خویش / که چه حاصل مرا ز حاصل خویش
چون ز من بهره هیچکس نرسد / نفسی سوی همنفس نرسد
شمع باشد هنر که چون افروخت / زان یکی صد چراغ بتوان سوخت
حیف باشد که این چنین هنرم / کس نیاموزد و بخاک برم
چند گاهی خیال می سنجید / این هنر در دلش نمی گنجید
تا بوقتی که دل نماند صبور / راز بنیان این فگند بدستور
در وی آموخت رمز جانی خویش / خاص کردش برمز دانی خویش
روزی از صیدگاه نخچیره / دور ماندند پادشاه و وزیر

شاه صیدی که گر گروه بود هلاک / خواست بند و بگوشه فتراک
گفت دستور خارج اندیشه / کای هنر پرور خرد پیشه
صید مردست و صید گر خالی / سیمیائی ز من نما حالی
شه ندانسته بود کان بدعهد / در نهان بر خلاف دارد جهد
او شد از قالب گرامی دور / گرم در شد بقالبش دستور
بر فرس جست و راه پیش گرفت / دامن اختیار خویش گرفت
شاد و خندان بخانه باز آمد / لشکر از هر طرف فراز آمد
در حرم رفت و کامرانی کرد / با تن چند هر چه دانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود / خدمتش را چو زیر دستان بود
جز یکی نازنین کار آگاه / کاگهی داشت از حکایت شاه
ساز کردی چو شه عزیمت خویش / آن پری حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور / تا خورد آب کوثر از لب حور
با نشاط تمام با بانو / بر سر تخت گشت همزانو
بی ادب وار برد سویش دست / صنم از جای خویشتن برجست
همه هنجار کار او دریافت / کان خزانه متاع دیگر یافت
خواجه چندانکه بیش زاری کرد / دل بانو کم استواری کرد
گفت گر خون فشانی از تن من / نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی صبور باید بود / تا چه پیدا کند سپهر کبود
گر بدانم که تو همان شاهی / با تو باشم چنانکه میخواهی

ور جهد افسون او باد و بستی — دست خود باز کش ز هر دستی
گر نظاره می شوی خرسند — بس بود سایهٔ ز سرو بلند
ور بر آهو زنی طپانچهٔ شیر — جفت من آتش است یا شمشیر
چون نگه کرد خواجه کان مهروی — هست صادق بحق گزاری شوی
آفرین صد هزار بروی خواند — هم بچشمی ز دور قانع ماند
وان طرف آهوی بیابان گرد — راند با آهوان دشت نورد
جست سبزه و بهر چرا خواری — در جگر شور و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت ویرانی — هیچ خوردش نه جز پشیمانی
روزی اندر سواد صحرائی — جست سبزه چو بیسروپائی
دید افتاده طوطیی بگذر — سبز تر در میان سبزهٔ تر
گرم زناهو کشید بیرون پای — ساخت اندر رهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکرخا داد — خضری را دم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز — تا شود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان دشت گرای — گرد گشتند روی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدندش — بر سر خویش برگزیدندش
صید سازی بر وصفهٔ چو بهشت — دامی افگنده بود بر سر کشت
فوج طوطی ز سبزه شد بهوا — سبزه در سبز برکشید نوا
آگهی شان نبود تا صیاد — رشته و دام در شکنجه بنهاد
بود صیاد تشنه در تب و تاب — آب جویان بجوی رفت چو آب

داد مرغ مهین بیاران پند — که نمیدانم ایمنی ز گزند
زین گزندی که راه در جان یافت — جز بمردن خلاص نتوان یافت
صید گر تا بخون صید نتاخت — خویش را زود مرده باید ساخت
پیش از آن بایداین چنین مردن — بو که زین فتنه جان توان بردن
همه گفتند کانچه فرمائی — کردنی شد بجان و بینائی
گفت تو حرز جان خویش کنم — گر نمیریم چشم پیش کنم
همه خفتند و مرغ کارگزار — ماند بر پاس کار خود بیدار
مرد صیاد چون رسید فراز — تا سر دام را کشاید باز
دید گرد صد خضر که پنهان داشت — یک خضر بود کاب حیوان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود — مگر این جان هراس شان بربود
دام را باز کرد و ریخت برون — طوطیان را بخاک طوطی گون
برپریدند مردگان به هوا — زنده از دام بر کشید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار — سینه زاندیشه ناشوش وار
هر چه حاصل شدی زایشانت — من به تنها دهم دو چندانت
طوطیی دان مرا بگویائی — که کند در سخن شکرخائی
طوطیان گر شکر خورند و نبات — خضرم من که نوشم آب حیات
مرد چون گوش کرد گفتارش — خیره ماند از شگرفی کارش
دام بر دوش کرد و راند بشهر — تا ز بخت خودش چه باشد بهر
شد خرامان میان بازاری — تا کند خضر را خریداری

دید کامد میانهٔ بازار / شاهدی همچو صد هزار نگار
زلف هر غول عنبرآلوده / هست و آشنا گل برآموده
فتنش از کرشمه شورانگیز / کشته عشاق را بغمزهٔ تیز
ناگهان در رسید تیزآهنگ / پس بصراف زاده زد چنگ
گفت دیدم من امشب اندر خواب / با تو خوش بوده ام بنقل و شراب
با من اندر نشاط جان افروز / همه شب کام رانده تا روز
با چنین نیکویی که من دارم / مزد شب صد هزار دینارم
گر به لطفم دهی کرم دانم / ورنه از تو بزور بستانم
زن کزینسان بسی فسون ورد / پور صراف را زبون آورد
در زده شوخ دست در دامن / خلق گرد آمده به پیرامن
باز میگفت هر یک از کم و بیش / سخنی بر قیاس دانش خویش
هیچ کس چنان نداشت درست / که کند دعوی مخالف سست
ماند زان گونه در عجب صیاد / کش ز صید خودش نیامد یاد
تیز شد طوطی هنرپرداز / داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را بسوی من آر / تا بآسانی آید این دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود / هر دو را خواند پیش طوطی زود
در دویدند هر دو مشعله ساز / باز گفتند پیش طوطی راز
گفت گر از دو سوی باشد عهد / که ز انصاف نگذرند بجهد
ماجرا را چنان کنم دستور / کین غبار از میانه گردد دور

شرط و پیمان درست شد ز دو سوی / گر کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد رو بصراف / گفت هان بدرهٔ درم بشگاف
بر شمار آن قدر که میگوید / تا چنانش دهم همی جوید
چار صد تا چهار صد سیم گزار / بدره را باز کرد و بر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم / سیمبر خواست تا رباید سیم
گفت طوطی که این سخن نه سزاست / باید آئینه که گوید راست
کانچه من دارم اندرین سینه / نیست استاد من جز آئینه
داشت آن رشک قبلهٔ جمشید / با خود آئینه به از خورشید
در زمان بهر آن معاینه را / پیش طوطی نهاد آئینه را
مرغ گفت آنچه سیمبر درخواست / بشمار اندر پیش آینه راست
چون درم جمله در شمار آمد / عکس در آئینه بکار آمد
کرد اشارت بماه شکرنوش / که زر را نیک در آئینه ست بکش
کاین عمل کز خیال گشت درست / مزد نیز از خیال باید جست
زین بحکم که کرد طوطی ساز / ماند حیران نگار شعبده باز
در تماشاش خلق پشت به پشت / لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی چنان بسیار / کز خریدار تنگ شد بازار
نزد صیاد هر چه افزون بود / نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی / زان شگرفی که کرد روی بروی
حرم شه که بود با دل ریش / در وفاداری مربی خویش

میگذشتش به کنج تنهائی ... روزگاری بناشکیبائی
غم همی خورد و غمگسار نداشت ... مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت کز نوا ور و هر ... این چنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور ... زود نزدیکش آورند ز دور
تا دران بیدلی و بی سنگی ... مونسی باشدش به دلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد ... تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش ... زانچه میخواست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی ... طوطیی را لب شکرستانی
بانوش پرستشی نمود و بگفت ... او درافشاند بلکه گوهر سفت
با شکرلب بصد دل انگیزی ... کرد شیرینی و شکرریزی
قفسش ساخت با نوا از زر ناب ... پس درآویختش بحجرهٔ خواب
چون شدی زانده فراق ملول ... خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد ناله در شدیش بپوست ... رفتی از روی غبار دوری دوست
با مرادی بکار سازی بخت ... بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رویش ... سایه هم نبود پهلویش
مرغ زیرک چو یافت جا خالی ... کرد پیدا نهان خود حالی
آمفتی کز سر بر کردش در ... قصهٔ خویش و فتنهٔ دستور
وان گرفتن بجرم آهو جای ... سبزه بر سبزه و گشتن آهو پای
وان پریدن بدشت پیمائی ... در صفت طوطیان صحرائی

وان گزیدن بدام صید گران ... بند خویش و رهائی دگران
وان ور آیینه وانمودن کار ... سیم را کردنی به عکس شمار
تا بدانجا که بختش آنجا برد ... که دلش در شدن تمنا برد
نازنین چون شنید گفتارش ... خون چکید از مژه بر خسارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد ... بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه ... مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند بردم رنج ... تا ز رویت شدم سعادت سنج
این زمانت که با منت نشست ... نیز گوئی که نیستی در دست
جفت هر یک ز جنس وی باشد ... آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ گفت این درم که دشمن بست ... غم مخور کان کلید نیزم هست
چاره آن شد که از دم تزویر ... خویشتن را دهی بهائی و زیر
گوئی او را که هرچه داری کام ... یکی شرط زان تست تمام
آنکه جان عزیز هر زرگی منی ... چون همی ریزی از تنی به تنی
زین فسون دم وهی بدنبالش ... که برآری ز کالبد جانش
قالب مرده پیش اندازی ... تا شود همدمش بد سازی
او چو بیرون شود ز خانهٔ خویش ... من درآیم بآشیانهٔ خویش
نازنین کین نوید جانی یافت ... مرده گوئی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور ... تا کند ماه را نظاره ز دور
خاست سرو روان ز گوشهٔ تخت ... جائی وادش نیز خویش چو بخت

گفت دستور چیز هست که دوست | با من امروز مغز گشت بپوست
بچه خدمت چنین بلند شدم | که بدرگاهت ارجمند شدم
کرد زرسیانگار حیلت جوی | به تکلف چو شرمساران روی
گفت بنود کنون قرار مرا | کار تو کرد شرمسار مرا
باز دیدم بدانشش آگاهی | روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک آزمون دگر دارم | تا ز دل زنگ شبهه بردارم
آزمون کن که آن مسافر چیست | داشت افسون نقل روح درست
لفسونی ز خود برون رفتی | در دگر کالبد درون رفتی
انچه بایستی اندرو بودی | باز ره سوی خانه بنمودی
گر ز تو بینم آنچنان هنری | تو شهی خاک بر سر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز | خواهیم جفت ساز خواه کنیز
خواجه کش در دل این تمنا بود | کار زو شد یک تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ | از پی سیم گنج شد پی سنگ
پاسخش داد کانچه فرمان ست | راضیم گرچه حکم بر جان ست
چه متاعست جان خاک و شم | گر دل و دیده پیش تو بکشم
با تو کورا هوای دمساز یست | بازی جانش کمترین بازیست
گو بیارند زود جانوری | تا نمایم نظاره هنری
تا زمین جست خود دوید چو باد | مرغی آورد و پیش خواجه نهاد
خواجه کشتش ولی بسنجاری | که نیاید بقالب آزاری

وانگه آهسته در فسون آمد | لفسونی ز خود برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست ز جای | تن بی جان درافتاد ز پای
چون تهی دید شاه قالب خویش | سبک آمد فروز مرکب خویش
رفت در هفت منظر جانی | پنج نوبت زنان سلطانی
در زمان مرغ را بپنجه کشت | کشته را بین که بار دیگر کشت
جفت خود را دران وفاداری | کرد چون مخلصان هواداری
بس گرامیش کرد و مهر فزود | زان گرامی ترش که اول بود
قدر او آنچه داشت افزون کرد | دیگران را ز خانه بیرون کرد
بعد ازان زان قضا که دشت بپوست | طوطیان را گرفت در دل دوست
کرد حکمت به طوطیان تعلیم | سکه طوطی ملک نهاد بسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت | خویشتن را ز جنس شان پنداشت
کرد چون طوطیان بستانی | پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیست رنگی نغز | داده بیننده را طراوت مغز
سبزه در باغ رنگ ریحان یافت | دیده از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرین ست | باغ را زیور از ریاحین ست
گلعذاری که خار خار دلست | خط ریحانیش بهار دلست
چون صنم مست کرد نهانی | شاه را زان شراب ریحانی

فرش و خفت و یار زیبا هم
همچو ریحان و یاسمن باهم

گلگشت بهرام روز شنبه بسوی بهشت پنجم وگل افشاندن در گنبد گلناری با گلعذاران تاتاری وگلاب گل کرده از ملبله نوش کردن

در شنبه که صبح لاله سپید | رنگ گلشن گرفت بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام | گشت گلنارگون بجامه و جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد | وز دل اندوه دهر بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری | آمد از غمزه در جگرخواری
بر میان چست کرده گیسو تر | موی را هم ز موی کرده کمر
خدمت شه بار زر و پیکر د | شاه دید و آرزو بچه زد
همه روزان طرب مهیا بود | گشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر | ماه بر خویش بست زیور مهر
داد فرمان خدایگان سریر | کاید آن ماهروی در تقریر
به فسون و فسانهٔ چو نبات | مغز شه تر کند بآب حیات
سجدهٔ بندگی نمود عروس | گرد طوطی لب چو چشم خروس
گفت جاوید زی بدولت بخت | زیر پایت همیشه پایهٔ تخت
سر که گرد ز دوستی تو پاک | باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا ز بار | گر نشیم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری | وانگه تانیم دمی بعید دری
کرد چون عذرخواهی از حد بیش | گفت و بستی زد و فشار زمین پیش

غنچه گشادن بهار گلروی از بادهای خوش و بلبل وار افسانهٔ عاشقانه گفتن

پنج یار هنرشناس و جوان | از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود بادشه زاده | وز بزرگی بخیر وی افتاده
پور بازارگان بدان دیگرے | مایه بیش و قماش بیشترے
سیومی بود نقب گیر چست | کاهنش پنج کوه کردی سست
شخص چارم درودگر استاد | موشگافی به تیشهٔ فولاد
پنجمین شخص باغبان شگرف | که به گل بافتی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف و نواخت | گاه بیگاه برگ ایشان ساخت
همه با هم موافق و دمساز | وز حد کام مرد شدند فراز
کاروان زان زمین مشک سرشت | سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار | خیمه بر کرد کاروان سالار
وان جوانان نغز گام به گام | می نمودند گرد شهر خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی | قدمی میزدند سوی بسوی
تا تماشاکنان دران پرواز | سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود برکشیده بلند | چشم بند هزار صورت بند
نقشبندان مانوی فرهنگ | نقشهائی تراش کرده بسنگ
هر نگاری چنان بزیبائی | که در و خیره گشت بینائی
نقش بندان کز آن طرف راندند | در تماشای آن فرو ماندند

زان همه نقشهای جان آویز — گشت در پیکری نظرها تیز
که چنین از قیاس بیرون بود — وز دگرها بصنعت افزون بود
از نگاری نمونه پیکر او — کامرانی نوشته بر سر او
بت گران ماهرو نشانی داشت — ماهرو نام کامرانی داشت
در نهانهای هندوان بسخن — کام عشق آمدست ورانی زن
در تماشای او ز زیبائی — خیره می گشت نور بینائی
چشم بینندگان در آن پرکار — ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی در دماغ شان ره یافت — عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گرچه بی غبار نبود — لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور نگشت — چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانهٔ سپهر کبود — صد هزاران بت از هوا بنمود
خواستند آن مسافران ملول — که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود — جز ملک زاده را که بیدل بود
گفت ما را شد اختیار ز دست — وای دستی که رفت کار ز دست
نقش این سنگدل ز دستم برد — شد بدین سنگ شیشهٔ من خرد
تا نقیصاد جان من بزوال — جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش گم شود نفسم — یا بپیکار اصل یار رسیم
همدمان زان حدیث بیسروپای — بیسروپا همی شدند بجای
عاشقی چون ز دل برآرد جوش — در نگنجد نصیحت اندر گوش

پند دادند و جای پند نبود — هر چه گفتند سودمند نبود
همه زان داوری زبون ماندند — واندران بقعه شب درون ماندند
وان گرفتار سنگ با دل تنگ — چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید — جامه بر خود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهر — همنشینان روان شدند بشهر
تا بجویند کاردانی چیست — کین گره را کلید دانی کیست
کوی بر کوی می شدند شتاب — سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آن چنان شهر چون بهارستان — پیش شان همچو خارستان
از کسان باز جست میکردند — راز صورت درست میکردند
تا در آن جستجو کهن پیری — داد شان را کلید تدبیری
گفت کان صورت چو گلشن تر — که چو لاله ز سنگ بر زده سر
نسخهٔ نازنین این شهر است — کز رخش چشم خلق با بهره است
غرفه کرده اند بر یک چوب — هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او در آن مهد آسمان پیوند — چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی — جز کنیزی دو نارسیده بشوی
چون ملک فارغ آید از همه کار — عیش را نردبان نهد بحصار
قلعه گیرد و بت حصاری را — گل کشد سرو نوبهاری را
باده نوشد نشاط فرماید — بستد و خیزد و فرود آید
گلفروشیست زیر منظر شاه — که رود پیش آن حسین گه و گاه

گل برو پیش سرو بنشینند / گل دیگر ز باغ برچینند
راز این پرده آشکار و نهفت / و اندر اما برون نباید گفت
گر بود ذره آشنائی او / او بروره بروشنائی او
آن جوانان ز نیم نفسی پیر / باز دیدند زخسته تدبیر
پرس پرسان بر و فراز شدند / چاره جویان بچاره ساز شدند
در نهان با وی آشنا گشتند / پس بدنبال ماجرا گشتند
تو ربا زرگان چنانکه توان / سیم میریخت همچو آب روان
گلفروش از عطای زر و درزرو / برگ گل چون نهاد تو بر تو
چون یقین گشت شان بتنهائی / بنده شد زال زان زرافشانی
باغبان زادهٔ هنر پیوند / بنهٔ ور زباغ گلفروش فکند
او بهمت روز گل بگل بستی / وین ز بهر نظاره بنشستی
گلفروش آن بنازنین پری / گلشنی پیش یاسمین بری
آن هنر گرچه بود از حد بیش / راز بیرون نداد از حد خویش
تا یکی روز فرصتی دریافت / از بسی گل نمونهٔ بر بافت
هر نمط زان نمونهٔ زیبا / نقش بر نقش بست چون دیبا
داد کین تحفهٔ جهان افروز / بر آنجا که هی بری هر روز
گلفروش آن بستر و بستان ترو / گلشنی نو گلستان برو
چونکه آن نوبهار باغ جنان / صنعت گل ندیده بود چنان
در تماشای آن ز بر تا زیر / ماند انگشت در دهن نادیر

پس بدو گفت کین نگارش چست / نیست زانها که کردهٔ تو نخست
زان که زینگونه دست کار عزیز / از تو ناید ز هیچ مردم نیز
کیست کین گل نگار کرده اوست / چیست رازی که آن بپرده اوست
پیرزن گفت کار کار منست / وین گلستان هم از بهار منست
از گلی گلشنی کنم درخورد / بجز از من دگر که داند کرد
نازنین گفت گر زتست این ساز / تو مکن پیشم آنچه کردی باز
کارها چون بآزمون آید / کار پرداز زان زبون آید
گفت گر راستی چو نیست گزیر / راستی را برون دهم ز ضمیر
میهمان هست برنائی / بغریبی رسیده از جائی
هنرش از شمار بیشترست / وین که بینی فروترین هنرست
بروت نگار شکرخند / ریخت در دانشش قوی دستی چند
گفت چون ره بری بیاری او / این همی عزد دستکاری او
پیرزن بازگشت خرم و شاد / دست مزد هنر جوان را داد
سینهٔ باغبان چو گل بشگفت / رفت و این ماجرا بیاران گفت
وان هنرپروران با فرهنگ / چون بسر رشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب گردند / مادر پیر را طلب کردند
اول از زر دهانش بربستند / بعد ازان مهر راز بشکستند
بیش و کم هر چه بود در دل ریش / بازگفتند یک بیک از کم و بیش
بت سنگین و عاشق بی ننگ / قصهٔ دردمندی و دل تنگ

پیرزن کین حدیث کرد بگوش / آمد از بیم خویشتن در جوش
گفت لب زین سخن بباید دوخت / دل ز سودای خام نتوان سوخت
گنبدی کاندران صنم سنگست / غلغلش تا هزار فرسنگست
کس دران سنگ پای می‌نشکست / که نیاید بزیر سنگش دست
وان بت سیم کش ندید کسی / سنگدل تر ازو ندید کسی
ریخت صد خون بیدلان بهوس / که فسونی نیامدش بر کس
هر که گیرد درون شهرش نام / در زبانش زبان کشند ز کام
سخنی گر خطاست پیوندش / نیک نبود گشادن از بندش
آن جوانان دگر بصد زاری / تازه کردند رسم دلداری
ریختندش خزینه یکبار / بیشتر زانچه بود اول بار
گلفروش از چنان نوازش گرم / سر فرو ماند چون بنفشه ز شرم
گفت من از برای نیم دانگ / گرد هر کوی میزنم گلبانگ
لطف تان داد مایه چندانم / که عدد کردنش نمی دانم
چون نوازش ز حد فزون آید / شکر آن هم ز حد برون آید
بهر آن کار کین عطا ستدم / جان فشانم که چون بها ستدم
گر بر آید وگر نیاید کار / من نجیلی از شماتتم ناچار
یا در آرم سرش بخنجر خویش / یا ز چنبر برون کنم سر خویش
باغبان گفت گر تو زیرکی راست / از توام نیست بیش ازین درخواست
کانچه گل می بری بسبز و بلند / صنعت دست من بدو پیوند

تحفه من بدو فراز رسان / هر چه گوید بیا و باز رسان
پیرزن گفت کین حدیث که بود / تو چه فرمائیم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شگفت / غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گل طلب کرد مرد گل پیرای / شد ز گلدسته بند نافه گشای
کرد از گل نمونهٔ پرکار / نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز گرد سرش برباقت / نقش عنوان بنامه در خور یافت
هر فسونی بر او دمید چنان / که کشیدش ز دست برد عنان
تحفه چون شد بماه تحفه شناس / چهره‌اش باز شد برون ز قیاس
نقش خود دید و نام خود برخواند / در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش چو راه یافت نسیم / گشت حالش ز عاشقی بد و بیم
شورشی در دلش برون افتاد / دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گلفروش مهر آمیز / کای همه صنعت تو مهر انگیز
چه گلست اینکه دل ز دستم برد / تیر اندیشه را ز شستم برد
آنکه بست این نمونه بر گل تو / کرد جانم بدست فتنه گرو
یک ره اینجا رسان بهنجارش / تا تماشا کنم بدیدارش
پیرزن گرم دید چون بازار / مرهم تازه یافت بر آزار
با پری وش زبان بافسون کرد / وان سخن از سخن دگرگون کرد
گفت کای آفتاب دلخواهان / آرزومند تو همه شاهان
کی سزد چون تو دلربائی را / که برد نام هر گدائی را

نازنین را که دل قرار نداشت
پیرزن هرچه پی نمود گریز
تا بدان شعله‌های دم‌پرور
پیش به پیمان و عهد محکم و چست
چال بی‌سنگی دو سه بدرست
کاتشی جست و سوی سوزان سنگ
شعلهٔ او دران جوان افتاد
تو توانی بپاسخ چو نبات
پاسخش داد ماه سیم‌اندام
بس هنرها که شیر نخچیر اند
پیش زان کز دماغ سودائی
پرده‌سازی کن بدین مستی
پیرزن زان نوای سینه‌نواز
مژدهٔ خوشدلی بیاران داد
هر یکی شادمانی نو یافت
بلبل باز هم بچاره پروازی
همه گفتند پیش مادر پیر
کز متاع و خزینه و اسباب
همه داریم تا بدان مقدار

این سخن را چو جوی بکار نداشت
روی غصه ستیزدی برایش تیز
پخته گردش چنانکه باید کرد
گفت راز نهفته را بدرست
ماجرای غریب خشتک نیرست
که ز دودش بسوخت صد فرسنگ
که شرارش درین و آن افتاد
کاتشی را کشی به آب حیات
کای چو من آهوی فتاده بدام
بر در من چو سنگ منبر اند
پرده بالا کنم برسوائی
تو گرو ستی زنم بهمدستی
پای‌گویان بخانه آمد باز
بر سر کشت خشک باران داد
پیرزن خود جوانی نو یافت
ساز گردند از ستم دمسازی
وانکه از گفتنش نبود گزیر
از هنر هرچه باید از همه باب
کز وی آسان شود همه دشوار

لیک از دوست را رضا باشد
بکنند قصد ما بحیله‌گری
پیرزن باز شد بپابوز زود
چون بناهای عهد محکم کرد
بازگشت و دل از سخن پرداخت
میهمانان ز مهربانی دوست
شب فراهم شدند روی بروی
بازگفتند هر یکی کم و بیش
باغبان گفت کز دل دمساز
آنچه دیگر دهند فرمانم
نقب‌زن گفت خاک را نهفت
کان ستونی که برکشیده بماه
تیشهٔ زن رو به نقب گیر آورد
گفت گر نقب تو رسد به ستون
گفت بازارگان دریادل
از شما رنج بردن اندر کار
کمر از بهر کار چست کنیم
یا همه مال و جان دهیم بباد
هم بدین اتفاق رای صواب

واندرین کار یار ما باشد
پرده‌پوشی کنند پرده‌دری
گفتنش هرچه بود گفت و شنود
وز دل آشوب و فتنه را کم کرد
گفت سازید هرچه باید ساخت
برشگفتند همچو گل در پوست
مشورت ساختند سوی بسوی
هنر خود بقدر دانش خویش
هرچه من داشتم نمودم باز
کنم آنهم چنانکه بتوانم
زیر زیرا آنچنان توانم سفت
در ته آن ستون گشایم راه
شرح داد آنچه در ضمیر آورد
در ستون من روم بحیله درون
که چو ما را یکیست دل با دل
از من افشاندن زر و دینار
سکهٔ دوستی درست کنیم
یار سانیم دوست را بمراد
شب نهادند سر ببالش خواب

چون ز نقب زمین برآمد مهر　　کرد بیرون سر از رواق سپهر
خاست بازارگان بعزم درست　　در پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت　　وندران کوی خانهٔ نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت　　صحنش از خرمی چو باغ بهشت
گونه‌گون صفه گونه گونه رواق　　تا فلک برکشید طاق بطاق
حجره در حجره بست اندر بیت　　راز آن کس برون نبرد که چیست
چون عمارت بلند گشت تمام　　کام جویان شدند در پی کام
در یکی حجره کان درونی بود　　راه او سوی ره‌ستونی بود
نقب زن بازو و هنر بگشاد　　خاک را دل بخست و در بگشاد
گرد ره تا بجایگاه رسید　　زیر زیر زمین بماه رسید
گل بپولاد تیشه کافت چنان　　که ز اندیشه می‌ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست　　در ستونی که دستگی می‌جست
داد نوبت بمرد چوب تراش　　تا کند چوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی　　که بصنعت ستون کند خالی
آهن تیز را بکار آورد　　چوب را دل بخار خار آورد
نقش در مغز چوب ز انسان بست　　که بدان گونه نقش نتوان بست
اول اندر ستون کشاد دری　　پس بهر تخته کرد نو هنری
نردبانی درون درون تا بام　　پایه بر پایه راست کرد تمام
چون بر آن گونه شد هنرپرداز　　که گشاید ز سقف روزن باز

بازگشت و ز حجره بیرون راند　　ماجرا پیش پیرزن برخواند
گفت رویش ماه سیمبران　　بین که عهدی که کرده‌ست بران
گر بدان گفته هست ثابت رای　　گو ز نامحرمان تهی کن جای
تا گشایم ز روزن مقصود　　ورنه لب را ببند و باز آ زود
پیرزن رفت و شد مزاج شناس　　وقت خوش دید و دور کرد هراس
چون بنای عهد محکم بود　　وانکه در خانه بود محرم بود
کلکی زد فراز روزن سخت　　که گشاد از درون دریچهٔ بخت
نازنین چون نگاه کرد ز بام　　آمد از زیر تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای ز دانش خویش　　در خور صد هزار تحسین بیش
با چنین دستکاری که تراست　　عذر دستت چگونه دانم خواست
گر نهی دل به میهمانی من　　بهره یابی ز میزبانی من
ور بهم صحبتان گرایی باز　　من خود آیم بوقت خویش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار　　کای سمن عارض و شکر گفتار
گرچه تو زان کرم که میدانی　　میهمان خودم همی خوانی
لیک بر چین ز دیگران دامن　　کاشنای تو دیگرست نه من
چون دو عاشق بوند با هم جفت　　من دعایی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و باز رفت ز پیش　　آمد از رخنه سوی منزل خویش
تا زمین کرد رخنه را سر سخت　　بفرازش نهاد جامه ز رخت
پس تمبیل درونه کرد روان　　پیرزن را بسوی سرو جوان

بو ادش انگشتری خاص ز دست
کین سلامم رسان بعاشق مست

سن که امشب در انتظار توام
دوست نادیده دوستدار توام

اگر آیی چو خواجگان کنیز
بنده ام پیش مهمان عزیز

گلفروش از خوشی چو گل بشگفت
رفت و این قصه را بیاران گفت

سوی عاشق دوید یاری زود
بروش از دوست مژده مقصود

چون بگوشش وی این سخن رسد
بیخبر بود بیخبرتر شد

ماند حیران درین حکایت نغز
جوشی از دل درافتاد به مغز

خاست چون بیدلان جان داده
دل دیوانه را عنان داده

پای کوبان بوجد و حال آمد
در نهانخانه وصال آمد

خانه دید چون بهشت ارم
در و دهلیز و بارگاه و حرم

اول از سوی حجره بردند
در نوا سازیش پی فشردند

غسل دادندش از گلاب و عبیر
تازه کردند کسوتش ز حریر

وانگهی هرچه باید از همه باب
پیش بردند نان و نقل و شراب

وان طرف تیز پیرزن بنهفت
گفت بابانو آنچه باید گفت

پیش بازان آن غزال است دلیر
خواب خرگوش داده بود بشیر

که همی خواهم از طریق نیاز
در طاعت زنم بپرده راز

امشب آن به که باشی از من دور
ور شوم دور داریم معذور

باورش داشت شاه ساده ضمیر
رفت و بگذاشت سرو را بسریر

شب چو با آسمان قرینی کرد
ماه با زهره همنشینی کرد

تا زمین باز کرد دهن خواب
تا ز روزن درآیدش مهتاب

نردبان دور کرد و درها بست
در پوشیده را گشاد و نشست

پاسی از شب چو برگذشت بدیر
در چراگاه آهو آمد شیر

دو مه از پرده روشنائی داد
دو دل از دوستی گوائی داد

آنکه نادیده دل فرو بستند
هر دو نادیده وار پیوستند

چشم عاشق چو روی جانان دید
تشنه گوئی که آب حیوان دید

در کنار آنچنان کشیدش تنگ
که طبرخون شدش نهال خدنگ

چاشنی خواست اول از می و شیر
پس جدا کرد حله را ز حریر

پسته را بر شکر خراج نهاد
میل در سرمه دان عاج نهاد

همه شب تا بگاه بانگ خروس
گردن شاه بود و زلف عروس

صبح چون برگشاد روزن نور
شد ز هر روزنی سیاهی دور

ماند ماه حصار زده بر کاخ
اژدها باز رفت در سوراخ

روز دیگر که خانه شد خالی
عیش دوشینه تازه شد حالی

هم بدین سان بگاه فرصت کار
گرم بود آن دو فتنه را بازار

گاه شه بر شدی بروزن ماه
گه مه از روزن آمدی سوی شاه

چون بدینگونه رفت روزی چند
گشت محکم دو دوست را پیوند

باد شهزاده گفت با یاران
کافرین بر چنین وفاداران

گر زره لطف هر یکی آن کرد
کز همه شرح نتوان کرد

پخته کردند کار من چو تمام
باز کوشید تا نگردد خام

پیشتر زان که پرده را بدریم / برویم و عروس را ببریم
گفت بازارگان که دل خوش دار / جگر دشمنان بر آتش دار
ما که بهر ترا چنین جهد / پرده بر ماه بر زدیم ز مهد
تا ندانی که زین خجسته سواد / رخت بندیم بی متاع مراد
نسزد نیز زای والا را / که بزردی بریم کالا را
وانکه بر زر نهمبردی نام / که بهر دانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط گاه کنیم / ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون نثار بنمائیم / بار بابستیم و گنج بربائیم
شب برین اتفاق خوش خفتند / روز آن قصه با صنم گفتند
نازنین گفت هرچه فرمائیست / کیتم از خود حدیث برجانست
ماجرا چون درست شد با ماه / رفت بازارگان بخدمت شاه
برد و هر جنس قیمتی چندان / که رشه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر گنج / که نیاید بوهم گوهر سنج
پیشکش کردن از برای چه است / خواست باید هر آنچه باید خواست
گفت بازارگان که بخت بلند / باد از لطف شاه دولتمند
منکه بازارگان شهر خودم / اندرین ره روان ز بهر خودم
هر تجاره گرفتم از پی سود / سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم / میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من / گشت مهمان ز زیردستی من

هم بدان بندگیست میلم باز / که شود رنجه شاه بنده نواز
شاه چون دید گرم خوئی او / شرمش آمد ز مهر جوئی او
گفت رو کن هرانچه دانی ساز / که من آیم گهی که خوانی باز
میزبان باز شد بخانهٔ خویش / کرد ترتیب آشیانهٔ خویش
داشت در خانه نشاط سرشت / هفت منظر بسان هفت بهشت
در یکی زان خجسته برجی ساخت / که دل زهره را بدان پرداخت
چون شب آمد به مجلس آرائی / جام برداشت چرخ مینائی
رفت مرد کشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی
نقل و می یک بیک مهیا کرد / خانه از موج دُر چو دریا کرد
شاه با یک دو خاصگان حضور / حاضر بزم گشت با دستور
شب فرو هشت پردهٔ ظلمات / باده در وی روان چو آب حیات
بانگ طنبور خرمی در گوش / میر بود از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرها خوش / گشت هر دل کشان بهر خوش
ماه بالانشین فرو خواندند / قصه در گوش او درو خواندند
راست کردند تا بنیم شبان / پیکرش چون خیال بوالعجبان
شاهد دلفروز دیده نواز / شد خرامان بصد کرشمه و ناز
هم بدانسان که شب برآمد ماه / فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه غارتگر خردمندان / تشنهٔ خون آرزومندان
روی خوبش که بی نقابی بود / در شب تیره آفتابی بود

شد بگفتار آن طرب سازان   ساقی بزم شاه خوش نازان

چون برآمد پیاله بر کف دست   هر که دیدش خراب گشت نخست

شاه را کامد آن صنم در پیش   گم شد اول درون اندر خویش

گفت یارب که این همان ماه است   یا دلم کور و عقل گمراه است

اگر آنست کی ولیکن آید   ماه کی ز آسمان بزیر آید

وگر او نیست خود چنین ماهی   زیبد اندر بر چو من شاهی

عاقبت چون دلش قرار نکرد   خاطرش ترک خار خار نکرد

صنمی پیش جست و کرد روان   تا کند جست و جوی سرو روان

رفت در کاخ و جامه دیگر کرد   رخت بر بست و سر به بستر کرد

او از آن سو و دیگری چون باد   وین از این سو قدم بحجره نهاد

چون فرستاده در رسید شتاب   ماه را دید در گرانی خواب

باز شد تا خبر بشاه برد   راز خرگه بخاص گاه برد

پیش از آن رفته بود قبلهٔ حور   درکشیده شو او را بر نور

جام بر کف ببزم در میگشت   هر که میدید بی خبر میگشت

شخص بنشسته در تماشاگاه   آمد و گفت هرچه دید بشاه

شاه را دل بران قرار گرفت   خاطرش ترک خار خار گرفت

نوشش میکرد باده پی در پی   ساقیش مست کرده بود نه می

در تمنای آن که چون سازد   کان گل از بوستان برون سازد

زان تمنا گره جان می گشت   هر دمش آب در دهان می گشت

تا برانداخت باد شبگیری   از رخ صبح پردهٔ قیری

شاه رغبت هنوز باقی داشت   مست بود و خمار ساقی داشت

عاشق مست و باده و شاه جوان   صبر کردن بگو چگونه توان

میگسست ارچه شیر زنجیر   هم نگنجید بچه بر نخجیر

خاست از جای خویش مستانه   دل رها کرد و رفت در خانه

این طرف مه ببرج خویش آمد   شاه چون پیش رفت پیش آمد

خضر گم گشته چون بچشمهٔ خویش   چشمه خود را آشنائی آمد پیش

ساقیی کش بناز در بر جست   پیش او بود جای دیگر جست

یار در پیش او بحسرت رنج   فاقه میکرد و پای بر سر گنج

آب حیوان بجام او ز سوز   بود در انتظار شب همه روز

شب چو از نه گرفت جام شراب   هر کسی برد سر ببالش خواب

تیز بازان شبانه باز آمد   شاه را دل ز بهر تیز آمد

بهر شاه آن شکر لب چینی   ساخت خود را ترش بشیرینی

کرد و شه چاپلوسی به نفاق   پس ز خلوت ببزم شد مشتاق

بار عیش شبانه گشت بکار   تازه تر شد نشاط را بازار

ساقی شب نمونه دیگر کرد   فرق تا پای زیب و زیور کرد

شب سیه بود و پوشش خورشید   جامهٔ شب چو زهره کرد سفید

گرچه شمع شبانه بود آن ماه   خویشتن را دگر نمود بشاه

شه که دید آن جمال نورانی   باز ماندش دهان بحیرانی

ساقی نو چنانش برد ز هوش | کش فراموش گشت مستی دوش
دل از او برگرفت و این را داد | چمن لاله یاسمین را داد
دیده در لعبت خرامان داشت | جانش سیر رفت و چشم بر جان داشت
هم بدان گونه تا سحرگاهان | بود زان ماه نقل و می خواهان
روز چون گرد سوی خانه شتاب | دید خورشید ماه را در خواب
دید کاندر نظر خطاش نمود | ماه پیشینه اژدهاش نمود
خفت لختی و جست بیدار وار | نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز را پر از چین کرد | شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب نازش بود | شه بصد لابه عذرخواهش بود
بر وزین گونه شاه را از ره | زر دیبا که پاسبان ابله
شب چو خورشید روی پنهان کرد | آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان باز شد بمهمانی | میزبان برگشاد پیشانی
ساقی شب رسید خنده خند | سبز نوشید همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره همچو گشت | از روی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزائی خویش | شرم بادم ز پادشائی خویش
خواجه را بخانه چندین جور | من که شاهم به پیکری مغرور
گر ستانم بزور بیداد است | ورنه صبرم گسسته بنیاد است
همه شب تا بگاه بانگ خروس | باده میخورد با نزار افسوس
بامدادان که سوی خانه شتافت | ماه شب گرد را بمنزل یافت

هفت روز آن صنم بزیور و زیب | گونه بر گونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشقبازی خویش | وان جوانان بکارسازی خویش
بود زان جایگاه تنگاتنگ | آب دریا بقدر یک فرسنگ
هرچه ترتیب راه دریا بود | پیش او یک بیک مهیا بود
چون همه راست گشت برگ جهاز | بوداع ملک شدند فراز
گفت هر یک که شاه دولتمند | جاودان باد بر سریر بلند
ما که از بندگان درگاهیم | عذرخواه نوازشش شاهیم
تا درین منزل رضا بودیم | غرق احسان پادشا بودیم
وین زمان هم که رو بره داریم | توشه نیز از عطای شه داریم
نقد بازارگان خطاست به بند | سود دریا کنیم ماهی چند
چونکه ما راز لطف منعم دهر | ناگزیرست بودن این شهر
هرچه داریم مال و نعمت و چیز | وانکه شه دید ساقیان عزیز
می گذاریم امانت اینجا باز | تا که آرد خدای ما را باز
باد ما بر که در ضمیر بود | وان امانت امان پذیر بود
شاه آن نام ساقیان چو شنید | گشت ز انسان که جامه خواست درید
گنجها داد و عذرها درخواست | کردشان توشه کرد با در راست
پس نظر گشت گان جوانمردان | لغزشی شد بدهر گردان
کو گنج گنج خانه را تاراج | شهر نور آور آورد خراج
در گرفتش هوای دل بشتاب | خود بدریا روانه گشت چو آب

پیش زان پرده بود صاحب راز / کرد پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت / پنج رضوان بیک بهشتی رفت
کشتی آنسوی می پرید چو باد / شاه زین سو شتابان بمرکب داد
با دل تشنه و دهان پر آب / شد زره یار وان بسوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان / در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید / عشق را تیغ لاابالی دید
گشت کاخ و رواق و حجره و بام / زان تذروان یکی ندید بدام
حجره در حجره جستجو میکرد / سر بهر روزنی فرو میکرد
در یکی حجره هفت دیگر دید / طرفه غاری بزیر شان اندر دید
تا سوی حجره فتادش راه / گرچه او طلوع کردی ماه
کام میزد درون درون گستاخ / تا برآمد ز نردبان بر کاخ
رفت در برج و برج بیمه دید / زهره وشنگانش کرده ندیم
او بجست اندران شمار عدد / وان دگر رفت وان تمنا برد
شادان چو رفتند سوی خانه خویش / خرم از بخت شادمانه خویش
ماه با شاه بو چنان شد شاد / کش نیامد ز شاه پیشین یاد
در دل آنچه از گذشته جوشش بود / خار خار ز گلفروشش بود
بودی اندر نشاط باده و جام / در غم زال گلفروش مدام
کرده بود از وفا و یاری او / جامه گلگون بیادگاری او
بود چون ترک آسمان بجهان / زیر گلنار گون پرند نهان

رنگ گلگشت رو دلگشای بود / چون می لال جان فزای بود
زیب باغست گون گلناری / چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی یارش / رخ معصفری بود چو گلنارش
هست گلنار همچو نار کلیم / گل نارست باغ ابراهیم
ماه گلنار چهره چون تمام / گفت افسانه خفت با بهرام

گلگشت نمودن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم و گنبد بنفشه فام از دست آهوی بنفشه موی رومی و شراب بنفشه بوی کشیدن

چارشنبه که برکشید نوا / مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست گردون شه سپهر افروز / بلباس عطارد فیروز
لیک آن گونه موجب غم بود / گر کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفشه رفت بیرون / رفت در گنبد بنفشه درون
ماه رومی گشاد زابرو چین / رفت در پیش شاه روی این
بزمین بوس شاه رای آورد / شرط تعظیم را بجای آورد
جام برکرد ماه جان افزای / ماند بر رسم ساقیان بر پای
در زمان کرد شاه عشرت کوش / آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود / مه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون ساخت کسوت زاغ / سیل خفتن نمود بر سر باغ
شاه بهر فسانه چو شکر / کرد رو اندران شکوفه تر

سرو آزاد بنده وار به پیش / کرد خم چون بنفشه قامت خویش
پس دعا را گذارشش نو داد / گفت باشی ز بخت و دولت شاد
هر چه خواهی ز ماه تا ماهی / پیش بادت بر آنچه میخواهی
در حضورت که خسرو زمنی / بنده را چه جای هم سخنی
لیک بر اعتماد حضرت شه / گویم آنچه بسینه یابد راه
چون تهی شد ز معذرت سینه / گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد و در سجده بندگی پیش بهرام آمدن و متعطشان را بدین فسانه سیراب کردن

بود بازارگانی اندر روم / نعمتش بر شمار ریگ و نجوم
پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و با تمییز
در عجبها عاشقش هوسی / و از فسون زمانه دیده بسی
خانه ای ساخت چون بهشت برین / هر طرف وی نگارخانه چین
هر مسافر که آمد از جایی / کرد جایی بمنظرش پایی
سوی مهمانسرای خویشش برد / میوه و نقل و باده پیشش برد
چند گه داشتی به مهمانی / میزبان کشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان / کز عجبها چه دیده در جهان
آنچه دانند از شگفت سفر / گفتی یک‌یک ز هر چه داشت خبر
سالها با چنین تمنایی / بخت با هر رونده سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه / ناگه آمد مسافری از راه

در زمانش بخانه مهمان برد / ارجمندش بسوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد / نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی / مهر بگشاد شیشه را ساقی
باده لال ارغوانی رنگ / جلوه گر گشت در ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند / درج لبها کشاده گشت ز بند
هر کرا بود قصه نهفت / پیش پرسنده یک‌بیک میگفت
چون به مهمان نو رسید سخن / گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بسکه داشتم هوسی / در شگفت زمانه دیده بسی
وان عجبها که در جهان دیدم / هر چه کس دید بیش از آن دیدم
لیک از هر چه دیده ام ز نخست / زان عجب تر ندیده ام بدرست
کز دیار فرنگ شش مه راه / هست شهری و مردمان چون ماه
نیمه گویا و نیمه خاموش / خامشان کسوت بنفشه بدوش
من ز گوینده باز جستم راز / کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست / چون بنفشه بنفشه پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس / کاندرین کارگاه پر وسواس
هست گرمابه ز وضع حکیم / سیمیا خانه عجب تقسیم
گنبدش ز شمار ناپیدا / گم شد آن کس درو که شد شیدا
آدمی کاندرو درون آید / از پس چندگه که برون آید
یا بمیرد در آمدن در حال / یا بماند خموش تا ده سال

اندران خامشی شود بیهوش | پرنیان بنفشه کرده بدوش
چون سخن را گره گشاید باز | همه گوید مگر فسانهٔ راز
تا کشی زان طرف بود رایش | خود نهد روی در تماشایش
وانکه در شد دران تماشاگاه | بار دیگر برون نیارد راه
گرچه سولی بود در وکم و بیش | در نیابد نشان رخنهٔ خویش
منکه در دل درآمد این نفسم | خواست از بهر دیدنش هوسم
خواستم کان طرف کنم پرواز | برگشایم گره ز پردهٔ راز
لیکنم دل نکرد همسازی | که دهم جان دران هوس بازی
راهرو این فسانه بروی خواند | باز پرسنده را قرار نماند
تا شب از روز عیش سازی کرد | خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ برزد رنگ | چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ
مرد سوداگر هوس پیشه | چشم بر هم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سفید | پرده برداشت از رخ خورشید
تا شکیبا ز خوابگه برخاست | هفت پیکر ببرگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز | کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر | بی سر و پا دوید سوی پسر
دم همی داد و هیچ سود نداشت | گر و زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند | وز ولایت جمازه بیرون راند
آن مسافر که داشت آگاهی | همعنان ساختش بهمراهی

هر دو با هم ز عیش خرسندند | شهر بر شهر ره نورد شدند
در تموز و بهار و تابش و تاب | می نوشتند راه را بشتاب
تا دران کارگاه پر ز خیال | در رسیدند از پس یک سال
در سرائی شدند رخت گشاد | خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند بیشتر خاموش | وز حریر بنفشه کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه میرستند | راز پوشیده باز می جستند
زان شگفتی که داشت بنهفت | خبری کس چنانکه بود نگفت
چار و ناچار مرد شعبده جوی | سوی گرمابه راند پویا پوی
همرهش باز داشت بسیاری | که حذر به از چنین کاری
او همان فتنه را که در سر داشت | عاقبت دل ز سیل سر برداشت
با غلامان خاص گفت که من | راه زان برگرفته ام ز وطن
کانچه در خاطر آرزوش دارم | دیدهٔ آزمون درون دارم
یا ببینم تمام و گردم باز | یا دهم جان درون پردهٔ راز
از شما هر که استوارترست | راست اندیشه راستکارترست
به که دانم امین مال بود | تا نمک در تنش حلال بود
منکه برخود کشم حجاب خیال | انتظارم کشید تا بدو سال
گر بیابیم دفینه بر شمرند | ورنه رختم بخانه باز برند
شور برخاست از غلامانش | دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگیست خودرویست | در دیوان زدن نه دانائیست

کام دل داری و جوانی هست / همه اسباب زندگانی هست
روزگار نشاط را دریاب / زان چه دادت خدای روی متاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی / بر نیامد رسیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد در آن طلسم آباد / عالمی دید پروری که گشاد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه / گنبدی بر کشیده دید بماه
هفته گشت بی طعام و شراب / راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش / خواند بخشنده را بیاری خویش
چون سراسیمه گشت و بی سر و پای / تا کسش ره نمود رهنمای
دید ناگه دری فراخ ز دور / آفتاب او فگنده در وی نور
رفت و زان سو دوید همچون باد / روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفت جام شراب / نرگس از مستی او فتاده بخواب
گشته باد از شگوفه عنبر بوی / سبزهٔ نو دمیده بر لب جوی
سو بسو از درخت میوه قطار / شاخ سر بر زمین فتاده ز بار
ماند حیران جوان بیننده / شکرها گفت ز آفریننده
شکمی داشت از خورش خالی / خورد هر گونه میوها حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد / سایهٔ خوب دید و خوابی کرد
خاست از خواب رفت میلی چند / دید قصری بر آوریده بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا / منظری چون بهشت دید آنجا

باز کرده دری بلند و فراخ / رفت یکسر درون در گستاخ
هر کجا گام زد جهانی دید / پیش هر صفحه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پرکار / گلشنی بو و صد هزار بهار
دید در باغ سو بسو تمثال / کآدمی را بگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم دید / چشم نظارگی درو گم دید
خواجه امید زندگانی طاق / تا بشب گشت گرد طاق و رواق
چون جهان رخ نمود در پر زاغ / شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهائیش پریشان گشت / رفت و در منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفته نیم پاس تمام / ماهی و مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز گوشهٔ باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گرد و پیش / خود چو خرشید و شمع اندر پیش
زان فروزش که قصر گلشن شد / شب تاریک روز روشن شد
تا بدان منظر آمدند فراز / که درو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای / شد بدیبا نهفته صحن سرای
چون شد آرایش نشاط همه / پر مه و زهره شد بساط همه
سر خوبان نشست بر سر تخت / وز دو سو همنشین دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند / پیش مسند بناز بنشستند
خاست ساقی و باده گشت روان / خوردنی در رسید خوان بر خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد / از رقاق سفید و گرده زرد

گفت خندان نگار تخت نشین / که برین کاخ آسمان تمکین

آدمی زاده ایست بیخور و خواب / گشته از کوب روزگار خراب

دور گردونش کرد سودائی / ماند بیخویشتن ز تنهائی

هست برنا غریب و مهمان نیز / چاره نبود ز میهمان عزیز

خوانده باید بلطف اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش

تا سر شب را خرد فرا آید / دل که رفتش ز دست باز آید

شمع برداشت لعبتی چو چراغ / رفت بر منظر بلند ز باغ

دید تنها نشسته سنگینی / کرده با بختش آسمان کینی

دادش آواز رفت خواجه ز جای / لرزه در وی فتاد تا سر و پای

سرو سیمین بمهر دلدادش / کرد ز اندیشه خاطر آزادش

گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولتت گشاد سپهر

با تو ما که گنج لطف در وست / آدمی سیرتست و مهمان دوست

برخوری زان صنم که در همه ساز / تو غریبی و او غریب نواز

خواجه را کان سخن بگوش آمد / لختی از بیهشی بهوش آمد

گفت بخرام هر کجا خواهی / که منت بنده ام بهمراهی

شمع را پیش برد قبلهٔ حور / او چو پروانه در هوای نور

پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ / در تحیر جوان ناگستاخ

چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی

از سر لطف ماه شکر خند / خواندش از خاک بر سریر بلند

گفت عیب است میزبانان را / که نپرسند میهمانان را

کی روا باشد آنکه مانم دیر / من ببالا و میهمان در زیر

بر سریر آ و باش همتایم / ورنه من نیز بر زمین آیم

خواجه گفتا که من کیستم باری / که بدان پایه باشدم کاری

خاک مسکین که پایمال بود / بر فلک بردنش محال بود

باشد آن جای در خور چو تو شاه / دیو بر آسمان نیابد راه

زین نمط گفتگو فراوان رفت / خواجه جائی بشد که نتوان رفت

آمد از تخت نازنین در زیر / کرد با خود بدلدهیش دلیر

دست او را گرفت و بالا برد / شاند بر جا و هوشش از جا برد

نازنین رو بمیهمان آورد / نوازش و لطف در میان آورد

پیش او داشت خوردهای غریب / هر یکی جان نواز و مشکین طیب

از نسیمش که گرد جان میگشت / خواجه را آب در دهان میگشت

بود ز اندوه فاقه سودائی / یافتش چشم تیره بینائی

دست در خورد برد و شرم نداشت / خورد چندانکه میل خوردن داشت

رفت چون خوان بکارخانهٔ خویش / ساقی آورد جام می در پیش

هر طرف لعبت بریشم ساز / گشت ز آهنگ خویش حریف نواز

مجلسی چون بهشت عالم نور / رفت رضوان بمیهمانی حور

گر فرشته ور آدمی در باغ / همچو پروانه سوختی بچراغ

رقص در روی یار جانی بود / در میان دور دوستکانی بود

بانو با نوان چو سر مستی — هر زمان بندله برو بستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب — آرزو در از سر برون شد خواب
شد ز سر زنده شهوتی که بمرد — رغبت دل عنان ز دستش برد
عاشقانه بپای یار فتاد — کار با بوس و با کنار فتاد
زان او شد عروس شیرین کار — در زونادان و با تبان طراز
او در آویخت در دو زلف چو شست — گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد دوش بدوش — خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید — این همی چید او همی تابرید
شور در نقل دان ناز انداخت — شمع بی دود در انگار انداخت
تشنه بود آب زندگانی یافت — مایهٔ عمر جاودانی یافت
خواست تا در رود بحجلهٔ ناز — نقل گنجینه را کشاید باز
ماه ابله فریب عشوه فروش — بوسه دادش بعذرهای چو نوش
گفت آهسته ترکه زان توام — نوش این می که نقل دان تمام
چاشنی باید از نمک بگسر — تا دهن پر کنی بشکر و شیر
شهوتی کار و دوست زود نه دیر — دانکه خوردی دمی و گشتی سیر
تشنه کز آب شیر خارش — میل نبود بآب حیوانش
چون ز نهجوابه گشت مرد صبور — داغ زنگی نهد بجبهٔ حور
وز نیاری ز میل و رغبت خویش — کردی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی — گر کشد سر من اندر سوی بسوی

هر که زیبا برآیدت به نظر — خاصه قست دستگیر و بر
ز آنچه دید از این نمط برخواند — کاتشش خواجه را فرو ننشاند
انگه از غمزه گفت پنهانی — بانگاری چو سرو بستانی
آمد و با هزار لعبه و لوس — داد بر دست و پا بر نا بوس
زان خود کردش از فسون و فریب — تا دلش را نماند جای شکیب
خاستش از پیشگه بدستوری — رفت در جلوه گاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را — کرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت — کام دل دید و کام دل برداشت
همه شب با بت بهشتی خویش — راند در جوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک — سایهٔ خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته بشراب — رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر بر کرد — نظر اندر رواق منظر کرد
دید فردوس را ز خوبان طاق — بمنظر تهی و نی برواق
زان پری صورتان ندید کسی — نعرهٔ بیکسی کشید بسی
زان تحیر که جان خراب شود — بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش — چون پری دیدگان نبود ش هوش
در تبرز اغ چون نهان شد مهر — پر طاوس باز کرد سپهر
باز کبکان روان شدند ز جای — پر طاوس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف روانی یافت — عالم تیره روشنائی یافت

تازه شد بزمگاه دوشین باز — شد پیاپی شراب نوشین باز
نازنین رفت بر سریر بلند — مهر برداشت از خزانهٔ قند
بیکی زان شکرلبان فرمود — که بیار آن غریب ما را زود
شد کنیزی و خوانده پیشش برد — رنج دوری ز جان ریشش برد
نوش لب چون بدید خاست ز پیش — خاص کردش بهمنشینی خویش
کرده جا پیش ز مردمی تازه — عذرها خواست بیش ز اندازه
دوستکانی بدست خویشش داد — طبق و نقل و میوه پیشش داد
چون ز می دود معده شد پرکار — مائده پیش برد خوان سالار
با نوا از راه لطف و سرستی — کرد با او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر — مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می — دور گردنده گشت پی در پی
خواجه کافروختش ز می سینه — تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم — بمراد حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می سفت — قند می خست و انگبین می سفت
زان لب لال می کشید شراب — نقل هم پسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد — سوی قفل آورد کلید مراد
گفت کز چون منی خطا باشد — که بهر جستنم عطا باشد
زن کز نیسان کند جوانمردی — پرده بالا کند برخ زردی
در پشیم بود هر که بود بسی — دست در دامنم نشود بسی

هر که بود از خبر شنیدن من — مرده ام هم ز هوای دیدن من
چون تو برنا غریب مهمانی — محرم ما شدی بآسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم — نشناسند راز پنهانم
که چرا گوهری بدین پاکی — هم بیکبار شد چنین خاکی
بکناری و بوسه و دو سه روز — گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که دانم کرد — دل شان را و گر توانم کرد
چون دل از کارشان بپردازم — کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه — در یکی زان شکرلبان چون ماه
آمد آن ماه و پا بمهر فشرد — دست برنا گرفت و با خود برد
تا دم صبح مرد عشرت جوی — بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمهٔ خورشید — کرد پیراهن زمانه سفید
باز برخاست مرد خفته ز جای — زان عروسان ندید کس بسرای
شد ز بی مونسی و تنهائی — بیشتر زانچه بود سودائی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج — بود شب در نشاط و روز برنج
هر شب آن نازنین عشوه فروش — بر دگر عشوه نهادی گوش
سوی آهوی خود فگندی خنگ — لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست — رفت یکبارگی عنانش ز دست
مانده در پای دلبر افتاده — چون گیا زیر خسرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای — که شکیب ترا ندارم پای

چند زین عشوه جفا سازی ‌‌ با غریبی چو من دغا بازی
انگبین لبش نمودن اندر جام ‌‌ وانگهی سر که ریختن در کام
یا لب از جام وصل کن سیرم ‌‌ یا بیند از سر شمشیرم
یا بخشش داد شوخ عالم سوز ‌‌ کامشب اندر بر توام تا روز
همه شب باش کار در پیش است ‌‌ این چنین شب هزار در پیش است
خواجه چون مژده یافت از لب دوست ‌‌ در نگنجید همچو پسته بپوست
بسکه جانش ز خوشدلی بشکفت ‌‌ باده چند خورد و بر جا خفت
نوبت صبح زد چو نالهٔ زار ‌‌ مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مرد دوشینه ‌‌ خار و خس خلیده در سینه
خویش را دید در بیابانی ‌‌ که نبودش سری و پایانی
خاکی از ناخوشی بلا انگیز ‌‌ خارها بر کشیده دشنهٔ تیز
خونش از بیخودی به تن بفسرد ‌‌ مانده بیخود فتاده گوئی مرد
چون نبود آن خرابه جای قرار ‌‌ در خرابی روانه شد ناچار
بقضا کرد خویش را تسلیم ‌‌ دشت بر دشت می شتافت ز بیم
پویه میکرد در او بیابان ‌‌ تا بدیهی رسید ناگاهان
شد پدیده اندرون به بدحالی ‌‌ گرد منزل بخانهٔ زالی
زال را بود دختری عیار ‌‌ دلفریبی چو صد هزار نگار
وز دو دلداده چشم پر فن او ‌‌ خون صد بیگنه بگردن او
گشت چون یکدگر نظر با گرم ‌‌ تا زمین سر فرو فگند ز شرم

روی پوشید و کرد آنسو پشت ‌‌ میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه کز تیغ تیز بر سر راند ‌‌ ناوک غمزه خورد و بر جا ماند
زال را با هزار آزادی ‌‌ بنده شد از خیال دامادی
بر سر گشت پیرزن لرزان ‌‌ کار میکرد چون کشاورزان
خانه گه گه که یافتی خالی ‌‌ بر شکر لب در آمدی جائی
زار نالیدی از گرفتاری ‌‌ کان صنم سوختی از آن زاری
با دل ماه مهربانی یافت ‌‌ طبع با میل همعنانی یافت
خاطر هر دو را اتفاق ضمیر ‌‌ ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه گه گه که فرصتی دیدی ‌‌ شکری از قمطره بر چیدی
گره در آویختی بزلف چو شست ‌‌ گاه بر گنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آشتی پیوند ‌‌ درج سربسته را گشادی بند
وارهیدی عروس کبک خرام ‌‌ که مبادا ز دامنم بحرام
جسته باید رضای پیرزنت ‌‌ تا دهد ره بجلوه گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار ‌‌ پیش گردی هر آنچه بودی کار
روزی از خویش یافتش خوشنود ‌‌ آرزوئی که داشت باز نمود
پا بخشش داد پیرزن که رواست ‌‌ گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چون تو با ماه مهر پیوندی ‌‌ من بپذیرم خدمت بفرزندی
دل مهمان بدین حدیث نوخت ‌‌ وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه ‌‌ کرد پیوند مشتری با ماه

چرخ چون زلف شب فگند بدوش / ماه گشت از ستاره زیورپوش
شه در آمد بخوابگاه عروس / که شود شاد تا ببانگ خروس
سیمبر از فریب پیشینه / می ز لب داد و نار از سینه
دست بر نار و ان سیبش داد / بی و میوه فریبش داد
خازن گنج چون بران شد باز / که کند دست بر خزانه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت / با زبان شکرفشانش گفت
من درینجا بچشم مادر خویش / می نبینم حجاب بستر خویش
کلبهٔ تنگ و وی بپهلویم / چون سزد همنشین شویم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر / لابد از خدمت تو نیست گزیر
رو ازین تیره تنگنائی برون / ماه را به ز عقده جای برون
خانهٔ گیر در دِه دگرم / تا کشی بر مراد خود ببرم
خواجه الشن بدین فریب نسفت / در برش کرد و تا بروز نخفت
روزکی چند خویش را آن حور / گاه شهوت بحیله داشت صبور
زال را رفت روزی اندر پیش / گفت دارم هوای خانهٔ خویش
گر برفتن دهیم دستوری / زحمت خویش را دهم دوری
خیزم و راه خانه پیش کنم / جفت خود همعنان خویش کنم
زال بگریست از غم فرزند / گفت دل چون کشایم از پیوند
آنکه شد جفت او بعقد جواز / جفت خود را چرا گذارد باز
گفت زنها و چون نبودش سود / کرد ناچار هر دو را پدرود

خاست در دم عروس فتنه سگال / گرد گریان وداع مادر زال
وانگهی گفت شوی را نالان / که خر را به پشت نه پالان
سوی خر شد جوان تنه آهنگ / کرد پالان و بر کشیدش تنگ
خواست تا دست سوی دُم بازد / پاره دُم را بدم در اندازد
جفته زد خر از کمین ناگاه / که بچشمش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد / شد به صحرا و بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از چنین خطری / کرده هر سو تجسس نظری
دید خود را بروی کهساری / در بن کوه بوالعجب غاری
کوه گرم از بلندی آتش پاش / آسمان را بتیغ کرده خراش
باز از آن حیرت اوفتاده ز پای / زندگی را نماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمهٔ روز / جوشش در مغز او فتاد ز سوز
از بلندی کوه کرد نگاه / غرفهٔ دید سر کشیده بماه
رفت و آنجا رسید گرما گرم / سایهٔ سرو دید و سبزهٔ نرم
بر سر غرفه شد که بیند چیست / صاحب غرفه را بداند کیست
دید پیری لباس پارهٔ نور / کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شده کوز / بر کمان کهن بر آمده توز
چون که آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرد و بدید
دید آزاده چو سرو بلند / گل او زعفران شده ز گزند
زو طلب کرد ماجرای نهفت / که گلت از کدام باغ شگفت

خواجه از سرگذشت ناخوش خویش / کرد خالی دل مشوش خویش
پیر را کامد آن فسانه بگوش / زان تحیر شدش درونه بجوش
گفت کین خاک پر ز دیو و پریست / تشنهٔ خون مردم گذریست
هر چه پیش تو باغ و ایوان بود / آن همه سیمیای دیوان بود
وان عروس جوان و مادر پیر / غول دشت اند و دیو مردم گیر
زندگانی هنوز بود بجاے / که باین سور هست نمود خداے
ورنه جانت که داند از تف و تاب / چون شدی اندرین خرابه خراب
پس ازین گر شوی ز بخت نژند / به گیاهی و میوه خرسند
تا مرا و ترا روان به تن ست / حال تو آن بود که حال من ست
ور دولت را بر فتنت نیاز / دل دل قسمت من ندارم باز
بوسه بر پای پیر داد جوان / گفت کای از تو ام حیات روان
منکه گم گشته ره کجا دانم / کز حضور تو رو بگردانم
زین پس ار جای باشدم بر تو / سر من و آستانهٔ در تو
پیر گفتش که چون نهادی دل / که کنی هم بکوی ما منزل
تا ازین بادیه بکام فراخ / نخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که و غارست / جز ز مرغان آدمی خوارست
چون گه طعمه بال بکشایند / گور و آهو ز دشت بربایند
گفت برنا که نیست از تو گزیر / گو بیا هر چه باشدم تقدیر
هم بدین دل نهاد کرد سکون / دیر دیر آمدی ز کلبه برون

روزی از دست غم شده بستوه / گشت میکرد بر کرانهٔ کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار / ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه مے پرید چو باد / تندی بردش از جهان آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ / کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بردی تاخت / چنگل از خشم سوی او انداخت
مرغ با مرغ چنگ در پیوست / در میان خواجه از شکنجه برست
گرم در تنگنای غار دوید / پیش پا مینگند و پس میدید
چون برون رفت تیر پرتابے / دید هر سو ز روشنے تا نے
ره نه تاریک بلکه روشن بود / خاک ره سبزه زار گلشن بود
راه را می نوشت میل بمیل / گاهی آهسته و گهی تعجیل
تا پس از هفته و بلکه فزون / آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرائی / لاله و گل دمیده هر جائی
کشت در کشت روضهٔ چو بهشت / جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت
بر سر سبزهاے مینا رنگ / نای گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آزادی / سینه چون گل شگفتش از شادی
پای در ره نهاد و می شد راست / تا بداند که این سواد کراست
ز اول چاشتگاه در تگ خویش / تا برآمد سپیدهٔ شب بیش
چون پس افگند زان زمین بهرے / دید جوشیده زادمی شهرے
سوی دروازهٔ حصاری تافت / راه را زانبوه خلق خالی یافت

پیش دروازه چون رسید فراز / تخته در همان زمان شد باز
سو بسو مردم ارچه بود بسی / پیشتر زو درون نرفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه / در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش / تاج زرین بسر نهادندش
حله بستند بر تنش ز قبا / پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش / گوهر و دُر نثار کردندش
رفت زان گونه شاه نوشادان / تا کند قصر دولت آبادان
بر زرگی چو بر سریر نشست / هر بزرگی میان خدمت بست
خواندشان مهتران یکی را پیش / داد بیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و سیمیا کاریست / یارب این خواب یا به بیداریست
زانچه بر تخت ملک بنشینم / خویش را نیستی همی بینم
این خیال از دلم بباید برد / ورنه من زین شگفت خواهم مرد
پاسخش داد مرد کارشناس / گفت کز سینه دور دار هراس
کایزد از رحمت آفریده ترا / که بدین پایه بر کشید ترا
آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست / هر کجا میرود برابر اوست
دولت از دولتی گذر نکند / سوی بیدولتان نظر نکند
زاهن آنان که مغز کان کارند / زر ستانند و سنگ بگذارند
گرچه بلور روشنست بتاب / کی نشیند بجای دُر خوش آب
آنچه پرسید شاه گیهانم / باز گویم چنانکه میدانم

هست رسمی درین زمین مشهور / که رود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر ما براد بگاه / حاضر آیند مهتران سپاه
هر که اول در آید از در شهر / یابد از تخت پادشاهی بهر
ما چو از نقل پادشاه کهن / تازه کردیم رسم کهنه زین
پیش دروازه مردم از حد بیش / کس ز تو پیشتر نیامد پیش
لابد این ملک شد ترا تسلیم / تو بزرگی کان تست این اقلیم
شاه نوزان حدیث شادی زای / در گنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی / تا گه شام در زر افشانی
چرخ چون پاره کرد چادر روز / روی بنمود ماه چرخ افروز
در رسید از حرم وکیل سرای / خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شه را به بیستانی ناز / شه روان گشت سوی پرده راز
خادم از پیش شمع زر بر دست / شه بدنبال او ز شادی مست
چون درون رفت بوستانی دید / پر مه و زهره آسمانی دید
ماهرویان بهر طرف جمعی / آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی فرخ شاه / لال و یاقوت ریختند براه
روی تعظیم بر زمین سودند / نطع گلگون بگل براندودند
هفت بت بود شاه پیشین را / هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شب آنرا که نوبتی بودی / شاه با وی نشاط فرمودی
آنکه زایشان بپایه والا بود / سرو قدی کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت ‌ ‌ ‌ ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بزیبائی از گل افزون داشت ‌ ‌ ‌ پای تا سر لباس گلگون داشت
دستهٔ گل بدست شاه سپرد ‌ ‌ ‌ سوی خلوتسرای خویشش برد
ره نمودش نخست در حمام ‌ ‌ ‌ تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباس سزای تاجوران ‌ ‌ ‌ به لطافت سبک بنرخ گران
پیشش بردند تا کشید ببر ‌ ‌ ‌ کرد زانجا ببزمگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب ‌ ‌ ‌ وانچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود ‌ ‌ ‌ از بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت ‌ ‌ ‌ می بجام آب زندگانی گشت
بادهٔ تلخ و بوسه چو شکر ‌ ‌ ‌ نقل بادام خشک و پسته تر
نیمهٔ شب بدوستگانی رفت ‌ ‌ ‌ نیمهٔ دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه ‌ ‌ ‌ چون برآمد بتخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت بار آمد ‌ ‌ ‌ در شهی چون شهان بکار آمد
تا بشب داد پادشاهی داد ‌ ‌ ‌ هر چه خواهی بهر که خواهی داد
باز شه رفت در سرای حرم ‌ ‌ ‌ جست سروی ز بوستان ارم
ماه دوشین که تا بنوبت روز ‌ ‌ ‌ بمی و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد ‌ ‌ ‌ نوبتی آمد و ملک را برد
بر کفش داد دستهٔ سمن ‌ ‌ ‌ رونق انگیز صد هزار چمن
بازبند قبا کشودندش ‌ ‌ ‌ سوی گرمابه ره نمودندش

رفت و تن شست در گلاب روان ‌ ‌ ‌ رست در پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت با دل شاد ‌ ‌ ‌ باده میخورد با بت نوشاد
همه شب تا بامداد پگاه ‌ ‌ ‌ بود با هم قران زهره و ماه
هم بدینگونه شاه هفت اورنگ ‌ ‌ ‌ دیدشش باغ تازه رنگارنگ
هر بهاری که آمدی بنشست ‌ ‌ ‌ دستهٔ دادی از گلیش بدست
چون به هفتم فلک فکند قرعهٔ فال ‌ ‌ ‌ بود ماهی ز اختران وبال
کاردان حرم نمودش راز ‌ ‌ ‌ که همه پرده‌ها چو کردی باز
زین یکی پرده به که درگذری ‌ ‌ ‌ تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاولین خسروی که ما را بود ‌ ‌ ‌ راز این پرده آشکارا بود
کردی اندر نهان شکر خندی ‌ ‌ ‌ وین فسانه برون نیفگندی
نه بنوبت درآمدی آن ماه ‌ ‌ ‌ نه بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی ‌ ‌ ‌ بازگو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها وکیل سرای ‌ ‌ ‌ که من آگه نیم ازین سر و پای
زین سخن بیش گشت رغبت مرد ‌ ‌ ‌ رفت و آن گفته را بگوش نکرد
چون درون شد در آن ارم خانه ‌ ‌ ‌ دید ارم خانهٔ جداگانه
صنمی دید آفتاب درفش ‌ ‌ ‌ شقه بر تن از حریر بنفش
دستهٔ از بنفشه داشت بدست ‌ ‌ ‌ شاه را داد و کرد از بو مست
چشم شه چون بنازنین افتاد ‌ ‌ ‌ زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی ‌ ‌ ‌ زین نکوتر ندیده بود کسی

وحشش از عاشقی نماند صبور — زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادوگر فریب انگیز — گفت آبی بزن بر آتش تیز
گرد میدان بارگه برتست — تن شاهانه را بباید شست
تا نگردد چو گیسوت یکبار — نازک اندام من زگرد فگار
که مرا نام مردم دیده است — گرد بر دیده ناپسندیده است
شاه گفتا که کی شود هیهات — تشنه را صابری ز آب حیات
سیمبر گفت کز پی دل شاه — من بگرمابه میبرم همراه
باشم آنجا برهنه روی بروی — هر دو با هم شویم سوی بسوی
در زمان خاست شاه زین شادی — داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد نرم — عزم گرمابه کرد و گرما گرم
نازنین جامه را چو بیرون کرد — هوش بیننده را دگرگون کرد
روبرو هر دو چون شدند بناز — هر دو چند فگن و دوالک باز
خواست شه تا درو در آویزد — آب و آتش بهم در آمیزد
صنمش گفت صحن جلوه پیش — جز چشیدن نماند دیگر بیش
بار اول ز بوسه بستان داد — پس تو دانی و غنچه آن مراد
شه دهن برد سوی چشمه نوش — بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش
چون بخود باز شد ز بیحالی — دید عفریت خانه خالی
ماند سنبل تهی و ماه شده — زیر و بالا همه سیاه شده
دستش اندر دهان خندان ماند — بازوی حسرتش بدندان ماند

گشته زاندوه سینه سودائی — باز دیوانه شد ز تنهائی
از تهی اشک غم که ریخت ازو — دیو گرمابه بیگر نخیت ازو
از تحیر چنان شکست تنش — که سخن بسته گشت در دهنش
خاست زان جایگه چو مدهوشان — گشت میکرد سو بسو جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت — زین برون آمد و دران میرفت
همه شب تا جهان منور گشت — بو که گنبد به گنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بدرود — گشت روشن جهان زراندود
مرد بیگم ز روشنائی نور — در گرمابه را بدید ز دور
رفت چون پیش در همان در بود — که نخستین به فتنه رهبر بود
بندگانش که درگه و بیگاه — بهر او بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش — در دویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان بآزادی — گریه می کرد لیکن از شادی
بنده وارش بپا در افتادند — بوسه بر دست و پاش میدادند
او ز بس بیخودی و بیهوشی — بر لب افگنده مهر خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش — پیش بردند از پی پیرهنش
نه شنید آن و زار زار گریست — واگهی نی که گریه از پی چیست
سوی ماوای خویش بردندش — هر نمط جامه پیش بردندش
زان همه جامهای زنگارنگ — کرد در جامه نقش آهنگ
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت — رخت بر بست و خانمان پرداخت

بنجود از خویش در فسانهٔ خویش ❊ شهر شهر شد بخانهٔ خویش
پدرش فرته بود و مادر نیز ❊ در پی او گذاشته همه چیز
چند گاهی بپرده بود نهان ❊ وز همه گفتگوی بسته دهان
بعد ده سال در خرد دش آمد ❊ راز او خلق را بگوش آمد
کسوتش زان پس از کله تا کفش ❊ بود پیوسته پرنیان بنفش
هست رنگ بنفشه نادر وش ❊ دیده را لعل و سینه را دلکش
ترک زیبا که رو بود چو مهش ❊ در حریر بنفشه کن نگهش
باغ کو نقش کم ز دیبا نیست ❊ بی خیال بنفشه زیبا نیست
خندهٔ برق با شرار درفش ❊ بین که چون خوش بود در ابر بنفش
چون نگار بنفشه زلف طراز ❊ گفت این داستان عشرت و ناز
شه چنان در بر آوریدش تنگ ❊ که گلش با بنفشه کرد برنگ
رفت زان سرو سیم زلف نقاب ❊ در میان گل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام گور پنجشنبه در بهشت هفتم در گنبد صندلی و نخل صندل اندام عرب را چون صندل تر بر سینه نهادن و جا به صندل او آم نو سپیدن

پنجشنبه که صبح صندل سای ❊ صندل آلود چرخ را سر و پای
روز سعد و زمانه فرخ بود ❊ نسبتش هم بمشتری مسعود
کرد بهرام با نشاط تمام ❊ مشتری وار جامهٔ صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه ❊ بست پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بت عراقی نژاد ❊ بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات ❊ نوش میکرد سلسبیل حیات
چون هوا در نوشت چادر نیل ❊ سرمه گون شد زمانه میل بمیل
داد بیرون برمز جادو بند ❊ کز پری روی جادوی پیوند
شب بافسانه کند کوتاه ❊ خواهد افسون چشم بندی شاه
به تواضع نگار سیمین ساق ❊ با زمین جفت گرد و ابرو طاق
گفت شاها فلک سریر تو باد ❊ دشمن آماجگاه تیر تو باد
همه ساعت ز عید دلکش تر ❊ روزت از روز و شب ز شب خوشتر
آنچه در گوش چون توئی سنجد ❊ چون منی را بهوش کی گنجد
لیکه چون ابرپاره تارانی ❊ پیش دریا کنم درافشانی
ریخت زمیسان لبی چو درّ یتیم ❊ گفت وقتی بروزگار قدیم

بیچیدن نام از دهاوش و قلمی چون ختن صندل و فسانه گفتن شیخ و معطره نسیم

بود فرماندهی بملک یمن ❊ کارفرمای خسروان زمن
راستکاری چو سرو بستانی ❊ راست گوئی چو صبح نورانی
پسری داشت هوشمند و جوان ❊ دل چو دریا و کف جواب روان
مردم چشم پادشاهی او ❊ ملک روشن بروشنائی او
در هنرهای روزگار تمام ❊ رام او روزگار و نامش رام
مادرش فرته بود در پرده ❊ پرده برو دیگری رها کرده

گشته در پرده مادر و گرش ... جلوه گرد عماری پدرش
روزی از محرمی چو فرزندان ... رفت در پرده پدر خندان
دیده با نوبتی شه چهره راز ... در کنار وزیر خفته بناز
دود خشم از سرش بگردون رفت ... دیده نادیده کرد و بیرون رفت
آن خیانت گران نهان خند ... چون بدیدند رخنه در پیوند
از می خورده وز خمار شدند ... چاره را رهنمون کار شدند
گفت با بانوی ملک دستور ... که پسر عاقلست و شاه غیور
تا نگردد شکست چاشت شام کنیم ... کار او پیش او تمام کنیم
چون شه آید برش شکن ابرو را ... پس بناخن خراش ده رو را
چهره پر خون کن و دو دیده پر آب ... گو جوان زانکه گشت خراب
پسر بد زند بما ور چنگ ... ز آسمان چون فرو ببارد سنگ
آن جگر گوشه را چنان نه خار ... که شه از خون خود شود بیزار
چون فسون خوانده را فسون آموخت ... شمع را کشت و شعله را افروخت
رفت زانجا بسوی مسند خاص ... مخلص شاه گشت بهر خلاص
همچو ابروی خود سر افگنده ... ابروان را گره ور افگنده
شاه گفت ای بکدخدائی من ... رونق انگیز پادشائی من
در چنین دولت و فراخی زیست ... این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور ... گفت کای جبههٔ تو مطلع نور
تا جهانست بر جهان سر باش ... کار فرمای هفت کشور باش

منکه چون بندگان دولتخواه ... پرورش یافتم ز نعمت شاه
نمکت چون نگیردم گردن ... که بدل دارم این جگر خوردن
که جگرگوشهٔ تو بر خوانت ... دست برده سوی نمکدانت
انچه در گوشم آمده کم و بیش ... من نمودم دگر تو دانی بیش
زان نقش کاندران چراغ افتاد ... دودش از سکینه در دماغ افتاد
در حرم شد برخ زده چنین را ... دید پژمرده سرو سیمین را
خونی از هر مژه روان میریخت ... آب نرگس بر ارغوان میریخت
موپریشان و رو خراشیده ... سمن از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شه بغصه و سوز ... گفت بانو فسون بد آموز
پاره پاره شنید و خواند درست ... انچه تعلیم کرده بود نخست
ملک آن ماجرای ابله پیر ... کرد باور چو پهلوان ضمیر
ماند حیران که حیله چون سازد ... کز دل آن غصه را برون سازد
گفت گر تیغ برکشم ز نیام ... بقصاص پسر شوم بدنام
وگر این غم فرو خورم در دل ... در گداز آردم چو یخ در گل
چون دلش تنگ شد ز غصهٔ خویش ... هم بدستور گفت قصهٔ خویش
خواجه کان سوزناکی از وی بود ... بدمیدن زیاده کردش دود
تا رضا داد شاه آزاده ... که مسافر شود ملک زاده
سوی او با هزار غمخوری ... رفت دستور برد دستوری
کرد روشن جهان روشن رای ... که کجا گشت فتنه بال کشای

او بران گفت هیچ در نفزود — در جهان سر زد و روان شد زود
کوه میشد و دشت می‌نالید — در گه و دشت زار می‌نالید
قطع شد چون حوالی شاهش — سه هنرمندش شدند همراهش
همرهانی باتفاق ضمیر — در هم آمیخته چو شکر و شیر
یکدگر گشته همدم جانی — هم بآباد و هم بویرانی
هر یکی گنج خانهٔ هنری — هیچکس را نه زان هنر خبری
تا یکی روز با فراغ تمام — خلوتی بود شان بنقل و بجام
باده در سینها بکاوش بود — راز را باده در تراوش بود
رام نیز از جراحت دل ریش — می‌تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند — یاری دوست مصلحت دیدند
گفت یک شخص کانچه من دانم — سرمه در دو چشم افشانم
گر چو خلقی بهم نشینندت — همه را بینی و نه بینندت
سرمه چون در حجاب دادت جای — هر کجا هست بیحجاب درآی
با بداندیش خود تباهی کن — هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم زان سرمه چون سیه داری — گریه دود درا نگهداری
رام گفتش که ای پسندیده — بده آن سرمه گفت کز دیده
مرد بینا گشاد حقهٔ نور — سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را شست و باز پیدا شد — هر که دید آن نظاره شیدا شد
رام را سرمه دان پیش نهاد — منتش برد و چشم خویش نهاد

دومی گفت من ز راه صواب — دانم افسون چشم بندی خواب
زان فسون هر کرا بخسپانم — برنخیزد وگر بنفیر مانم
گر بیاموزی آن فسون خوانی — آن کنی بر عدو که بتوانی
رام گفتش که هر چه گوید مرد — گفتهٔ خود تمام باید کرد
کاردان رقعه همچنان برخواند — که در افتاد رام و خفته بماند
چون شد آن خوابش از دماغ برون — پیش دانا درست کرد فسون
سومی گفت کانچه من دارم — بر تو ناید اگرچه بسپارم
لیک بنمایمت نشانهٔ کار — تو خود آنجا برو بیا و بیار
در حد مصر خانهٔ ایست ز سنگ — کرده در وی نگارش از نیرنگ
نقش هر جانور که گیری نام — در وی از تیشه کرده اند تمام
جادوی کاول او رقم دادش — در زمانی نهاد بنیادش
کرده شگفتی ز رازهای جهان — کرد در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت ورای — گرد آن پرده را طلسم گشای
چشم بر پیکری نهد یکسال — تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگین چو جلوه در گیرد — پیکرش را نمونه برگیرد
چون نشاند نمونه در موم — راز آن خانه خود شود معلوم
گردد آن سکه همنفس باشد — در همه کارهات بس باشد
رام زان ماجرا که دانا گفت — آنچنان شد که تا بروز نخفت
صبحدم چون ز گنبد بیسنگ — جلوه گر گشت پیکر ارژنگ

مرد چون بنده راه پیش گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ارچه گشت بیمار روش / دل گریبان گرفت میبردش
گام میزد درین شهر و ویرانه / تا رسید اندران صنمخانه
چون بهر پیکری فگند نظر / دید عفریت پیکری منکر
نظر از وهم بر گماشت برو / تا بیک سال چشم واداشت برو
چون بجنبید آن نمونهٔ زشت / گرد پیش از موم بر کشید درست
چون برون آمد از درون سنگی / دید آهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده چون درونه رام / کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت من آنم ار کنی معلوم / کز سنگی نشانده بر موم
راز من گر ترا نه معلوم است / کوه سنگی ز دست من موم است
هرچه دشوار تر همی دانی / حکم کن تا کنم باسانی
هرچه کم گنجد اندر اندیشه / نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنان توانائی / که کنم پیشت آنچه فرمائی
رام گفت این زمان همی خواهم / که بشهر پدر بود راهم
دیو گفتش که چشم بر هم پوش / چون بپوشید بر نشاند بدوش
گفت بگشای چون گشاده نظر / دید خود را درون شهر پدر
شب نهان شد بکنج پیرزنی / زالی در ستمی و اهرمنی
چون سیاهی شد از سفیدی نور / روز بگشاد روز تا مه نور
شد بدیوان وزیر کار آگاه / کامران گشته بر ممالک شاه

رام در چشم کرد سرمهٔ ریو / شد بدیوان بهمعنانی دیو
کرد اشارت بدیو تا برخاست / دست خود کرد بهر سیلی راست
زد قفائی بخواجهٔ دیوان / که بلرزید زان طراق ایوان
کارداران زجای برجستند / سر آن حال را همی جستند
همدرین گفتگوی بد هر کس / کاهرمن باز در رسید ز پس
زد چنان سیلیی دگر ناگاه / کز سر خواجه بر فتاد کلاه
کله گرد خورده راز آن گرد / تا ستاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد / دوست آزرده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور / دور گشتند یک بیک ز حضور
این ز سودای سیلیش خندان / وان دگر پشت دست بر دندان
خواجه جست از خجالت سیلی / با رخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه همچو تنگدلان / رخ ز مردم نهفته چون خجلان
چون قفا کرد بهر بالین ساز / دیوش اندر قفا بر آمد باز
بازش از ضربت قفا خوردن / در طراقا طراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص / سیلی چند شد وظیفهٔ خاص
راز پنهان بگوی و راه رسید / قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود / کاتشی نبود و بر آید دود
دشتنی و قفا شود سوراخ / دیو هم نبود این چنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا کس ست / کش به نیرنگ نامها هوس ست

همه حاضر شوند پیش سریر — تا پژوهش کنند راز وزیر

این خبر گشت در ولایت فاش — گفت گوئی فتاد در اوباش

هر کجا بود دیو بندی چست — کرد دیباجه‌های فتنه درست

آمد و کرد کاردانی خویش — داد بیرون ز می نهانی خویش

هیچ ممکن نشد دران خانه — دیو بیرون شود ز ویرانه

چون بکارش زبون شدند همه — به خجالت برون شدند همه

بهر گردن وزیر را چاره — دیو گردن زنش بنظاره

دید چون کاردانی همه خام — آمد و گفت قصه را با رام

رام چون دید حال خواجه چنان — کرد بر خود لباس پیرزنان

صندل آلوده‌ای ز برقع بست — ور شناسندگان صورت رست

فرصتی جست و رفت پیش وزیر — گفت بشنو حدیث مادر پیر

من هم از دانش اینقدر دانم — کز تو این فتنه را بگردانم

لیکن آنگه بود امید فراغ — که توان کرد بر سرین تو داغ

گفت با او بعاجزی دستور — انچه خواهی بکن ار بود دستور

رام گفت انچه زان شوی بگران — تن نگویم تو دانی و دگران

کرد دستور خانه را خالی — پیش او چارپای شد حالی

رام چون زاد استادی فن خویش — دید زان گونه حال دشمن خویش

بر سرین داغها نهادش گرم — زیر لب می‌نمود خنده نرم

سوخت چون خواجه را به طنازی — دیو را باز داشت زان بازی

پس بنو دانکه شد قفائیش لعل — جفته را هم زریش آمد نعل

خواجه بنشست با هزار خوشی — از قفا رومی و ز سرین حبشی

گنجی اندر کنار رام افگند — چند گه یافت ایمنی ز گزند

رام را مادر زبانی خواند — بهتر از مادران جانی خواند

محرم پرده نهانش کرد — کار فرمای خانمانش کرد

خانه پر ز صد هزار پری — هر یکی چون ستاره سحری

او بغارت شد اندران بستان — گمسی در میان شکرستان

چون جهان سرنگون شدی هر شام — سرمه خود بچشم کردی رام

بر نشستی بدیو دیوانه — آمدی سوی آن پریخانه

هر کرا خاص کرده بودی روز — شب شدی بر مراد خود فیروز

آنکه بر دی گذشتی این بازی — بسته گشتی لبش ز غمازی

نتوانست این حکایت گفت — که درش را دگر دران پرده سفت

کرد اندیشه زهر بابی — کز خیالیست این و یا خوابی

وز دگرگونه فرا گیرد — خواجه چون نگرد گرا گیرد

جا بجا کارنامه شب دوش — لب بلب میرسید و گوش بگوش

تا چو شد پاره پرنیان همه — سخن افتاد در میان همه

پیش کز حیلهای بیسر و پای — فتنه زاید اندرون سرای

دختران تن به تیغ در دادند — خواجه خانه را خبر دادند

کافتی شد درین سرا پیدا — تیر پیدا و شست ناپیدا

تا ز رفته است کار ما از دست / چاره کن که رفت کار از دست
خواجه را بار خون بجوش آمد / جانش از رفته در خروش آمد
گفت با خود که یارب اینچه بلاست / میهمان نی و خانه پر ز صداست
بسکه عاجز شد اندران تدبیر / خواست بازیگری ز نادر پیر
پاسخش داد رام زیر نقاب / کان خیالست میرسد در خواب
گرچه نامش بدیو رفت از دست / لیک دانم که آدمی زاد است
دیده را ز او سرمه کرده است / گر ز نظرهای خلق در پرده است
گفت باید که تا ببام زمین / پیشش هر حجره کمند کمین
میهمان چون روان خزد ز رو / میزبان پیشش در برآرد دود
دود چون سرمه را بشوید پاک / سرمه کش را نقاب گردد چاک
ور ازین چاره هم غرض کنیم / دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه ناید پیش / تا نه بیند وگر قفار اریش
من همه شب بکنج خانه درون / دفع این فتنه سر کنم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه / گشت پنهان بکنج کاشانه
شب چو پر دود شد سپهر کبود / دیده تر گشت ماه را ازان دود
رام در چشم کرد سرمه راز / اهرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور / گنج پیدا و نقب زن مستور
دود بر کرد ماه آتش روی / شد نگینها گشاده سوی بسوی
سرمه چون شسته شد ز دیده رام / گشت پیدا رخ چو ماه تمام

هر که آن روی چون پری میدید / چون پری دید کان همی لرزید
هم درون حجره شد نه با همه بیم / سخت بستند دستهای چو سیم
مژده بردند سوی خواجه شتاب / خواجه نیز او فتاد در تک و تاب
خواست تا سر برون کند ز رواق / کز قفایش ببام رفت طراق
همچو دزدان گریز کرد ز پیش / وز قفا گشت دزد گردن خویش
گفت تا خونش بر زمین ریزند / خاک با خون او در آمیزند
در دویدند خونیان بستیز / از پی خون کشیده خنجر تیز
چون چنان دید زاد سرد جوان / رقیه خواب در دمید چنان
آنکه چون ابلهان بر آشفتند / ابلهی بین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش ز دست / همه بندگان خود را بست
هر که آمد به بند گردن او / بند او شد دوال گردن او
وانگهی دست را باستره برد / سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در سود اشت / موی از جایکی فرو نگذاشت
چون سزا کردشان ظریفانه / به طریقی گریخت در خانه
آسمان چون شتر دو طره تار / خنده بگشود صبح سیم عذار
شد دگر باره رام برقع پوش / رفت در پرسش حکایت گوش
چون درآمد به پیشگاه وزیر / دید یک خانه پر ز امرد و پیر
همه را دود رفته رنج مانده / ریش گم گشته و زنخ مانده
پرده هر یکی چو غنچه دریده / خود چو گل زیر پرده میخندید

باز پرسید خواجه زان راز
بر نیامد رسیده را آواز

بفریبش کشاده کرد نفس
گفت کاندیشه نیست زین پس

سر این فتنه خوانم از تمییز
کار دیو است و دیو مردم نیز

بندم آن دیو را چنان افسون
که نیاید دگر بخانه درون

خواجه را دل چو شاد شد ز شادی او
گاهی داشت زاوستادی او

چند گه بود زان گزند آزاد
بخوشی داد خوش دلی میداد

چون دلش گشت زان بلا بی بیم
تازه شد باز آرزوی قدیم

خواست از نعمت ملک توشه
حق نعمت نهاد در گوشه

رام چون دید کو نهان گردست
وز جوانان نا جوانمرد دست

در سراپرده ملک اندرست
بحیره تر شد از آنچه بود نخست

در شبی کو به بدسگالی بود
خواجه مهمان و خانه خالی بود

رفت هم بر فراز پیشینه
همچو گرگی به قصد میشینه

در مقامی که دختر دستور
بود در خوابگاه خود دستور

برگرفت و به پشت دیو نهاد
چون گلی کش ز خار باید باد

خوانده بودش فسون خواب ز پیش
کو برون شد خبر نداشت ز خویش

در نهان خانه که بودی رام
بود بر رفته منظرے زر خام

نه بدی مرغ را خرام برو
دیو کو بود تیز و دیو رام برو

دخت دستور را بدانجا برد
زهره را با برج جوزا برد

دختری نازنین چو گل به بهار
خوبرو همچو صد هزار نگار

غمزه را تیغ کافری داده
ناز را شغل دلبری داده

زلفش افگنده تا ملی در تاب
نرگس مست ور گره خواب

خانه ویران کن هزاران دل
گبر زنار بند سبحه گسل

چون برآمد ز خواب چشم گشاد
سوی بیوا ز کرشمه چشم نهاد

دید جایی که هیچ گه ندید
ره بجایی که هیچ راه ندید

غرفه برده سر بکنگر ماه
گرد او سوی آسمان سیاه

رام را دید و خانه معمور
آفتابی به برج خانه حور

زان تحیر هراس جانش بود
بود بیخویش و جای آتش بود

دید چون میزبان شعبده باز
میهمان را ز بیخودی بگداز

نرم نرمش به دلنوازی گفت
کای شده جفت تو من بجفت

منکر پیش تو دیو گر دارم
آدمی ام نه آدمی خوارم

دل هراسان مکن ز وهم قیاس
آدمی راز آدمی چه هراس

میهمان شو دمی بخانه من
تا شوی آگه از فسانه من

نازنین کان شکر زبانی دید
شربتی ز آب زندگانی دید

حیرت جان و تن شدش ضمیر
حسرت دل شدش گریبان گیر

گشت بر روی رام عاشق زار
دلش از دست رفت و دست از کار

رام نیز از نکوئی دل دوست
با نکوروی دوست شد در پوست

چون دو دل آگهی شد اندیشه
جوش برزد و تن [illegible] پیشه

رام کاول شد آن گهر را جفت
گوهر سفته بار دیگر سفت

دل شان چون فراغ یافت بکام | رام را گفت سرو سیم اندام
کای گرامی جوان زیبا روی | این چه حالیست و یستی تو بگوی
منکه ناسفته بود گوهر من | رخنه کردی بلولوی تر من
وین زمان چون ز پرده کردی در | باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم چون ز پرده جویندم | گر نه بینند پس چه گویندم
مردن آدمی بنا کامی | بهتر از زیستن به بدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین | که منم شهریار روی زمین
دارم اندیشهٔ بکار جهان | کاینچنین گشته ام به پرده نهان
چون برافتد نقاب ایدرم | هم تو روشن کنی که خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدای | آنکه بستی ز راه او ست بپای
که چو خسپم بجای بالش خویش | جز تو ناسفتهٔ نخواهم پیش
زان وثیقت عروس ترسا خوی | کرد اندیشه راز دل یکسوی
همه شب با نشاط و شادی بود | با قبادی و کیقبادی بود
صبح رخ چون ز پرده بیرون کرد | پردهٔ چرخ را پر از خون کرد
رام بگذاشت ماه را در برج | خود برون شد چو در و لعل ز درج
صندل آلود روی و بست نقاب | در زمان پیش خواجه شد بشتاب
خواجه باز از درونه نگران | نعره زد چو سوخته جگران
که بجان آمدم ز غمخواری | مردم ار مرد نم روا داری
خانه با نقب گنج بود نخست | وین زمان گنج میرود بدرست

جگرم گشت دیو را توشه | چون توان زیست بی جگر گوشه
دیده و بی جگرم این چه بیناییست | خانه بی پرده اینچه رسواییست
مردمی کن که من بچشم نیاز | مردم چشم خویش بینم باز
مادر سیمبر گفت دل خوش دار | خاطر خویش نا مشوش دار
امشب از جستجوی مادر خویش | باز بینی جمال دختر خویش
خواجه از استواری کارش | خاطر آسوده شد ز گفتارش
وین خبر نی که فتنه می زاید | مادر آن دخترش همی گاید
شب چو شد جام مه شراب آلود | چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس | خانه بر دوش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید بدر | جای کردش درون دیدهٔ تر
چند گه چون بشد از گزند آزاد | باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من چو ازوست | کینش از دیگران کشم نه نکوست
بعد ازین کار او ز سر گیرم | پرده از روی کار بر گیرم
چیست دعوی گری مخالف خوی | زیرک سخت چشم و حجت جوی
داد بیرون بخشم و کینهٔ خویش | داغ دستور و سوز سینهٔ خویش
گفت ازین داغهای دود اندود | خواجه را داغ بندگی نزدود
شعله چون بر زند ز خامهٔ او | داغ او بس خط غلامهٔ او
داغ او از سرین چو بر خوانی | داغ غدارت بود به پیشانی
گر بکوشش نهی ازین ره گام | هر چه او دارد آن تست تمام

مرد روزی طلب ز شادی مال — رفت در پیش پادشه در حال
چنگ در زد بدامن دستور — گفت کز ما مشو چنین مستور
چون غلام منی و حلقه بگوش — خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بهم بر روکن — خواجه را نیز بندهٔ خود کن
کاردار آن شاه داد پرست — بر رهش زد ز در وی دست
کانچه ملکیتش روا داری — ملک تو باشد ار گوا داری
مرد حاضر جواب گفت که من — شیرخواره خریدمش بیمن
پرورش کردمش چو فرزندان — تاش نوروز عمر شد خندان
چون جوان گشت و خویش را بشناخت — با دغا پیشگان دغا می باخت
کار آئین گر فراخ مزدی بود — حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جا گرفتمش خفته — کردمش داغ جفته بر جفته
گر فتد بر گواه حوالهٔ من — داغ او بس بود قبالهٔ من
خلق زان خار خار بی آزرم — سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دیدکش بپردهٔ راز — نامه باز است و حرف غماز
بنده گشتش ز راه دانائی — معترف شد ز بیم رسوائی
در میان آمدند مردی چند — کاردانان و مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال — قیمت خواجه را بمبلغ و مال
خواجه خواجه هم بدان زر دوی — گشت زانجا روان بخوشنودی
چندگه رفت باز خواجه نحس — کام دل را البر فگند هوس

کمینه

رفت چون باد باده کش میبود — در حرم با حرام خوش می بود
رام گفتا که چند کوشیدم — آنچه پوشیدنست پوشیدم
لیک چون خواجه مخالف شوم — کور شهوت شدست نامعلوم
گشت لابد فریضه بر جانم — کان کنم بر سرش که بتوانم
چشم میداشت هم بدین تدبیر — تا بر آماج کی رسانم تیر
تا یکی روز بود باهم در پی — خواجه با غمگسار و شه با می
شحنه هر کوی می شمرد خراج — وز منیکر و قلعه را تاراج
فرصتی یافت رام فرصت خواه — برقع افگند و شد بخدمت شاه
پیش زان خود ببازی دستور — شاه را گشته بود خاص حضور
بارها بر سر بخدمت خاص — گه نوازان شدی وگه رقاص
گاه کردی بغمزه عربده — گه نمودی بپرده شعبده
چون دران روز هم بهروزی — کرد هر گونه مجلس افروزی
گفت شاها ببین که من بفسون — بازئی میکنم ز پرده برون
زاستواری که داشتند برو — دیده هر کس نگماشتند برو
در فسون شد عجوز شعبده باز — داد افسون خواب را پرواز
تا بخلوتسرای عیش و سرور — بانوشه بخفت با دستور
پس اشارت بسوی دلو نمود — که بران خفتگان دوفند چو دود
خواب شان خود ربوده بود چو بخت — دلو هم در ربودشان با تخت
پس به پیش ملک برابر داشت — رام زانجا جرارهٔ برداشت

چون نگه کرد شه چه بیند باز | حرمش با وزیر خفته بناز
از نوای ترانهٔ زنان | هر دو برخاستند نازکنان
چون گشادند چشم بسته زخواب | شاه دیدند و بزمگاه خراب
محرمان سر بخود فرو بردند | مجرمان شد ز طیرگی مردند
شاه در خشم شد ز مادر پیر | گفت ای زرق ساز و پرتزویر
گر تو در پرده بازیی سازی | لعبت از پردهای من بازی
بر تو گر آشکار شد کاری | ور نهان باز گو مرا باری
آن کنم بر تو پرده راز | کت بگیرد سپهر لعبت باز
همچنان گر گزاف خودرائی | همچنینم کشی برسوائی
ور کنون تازه کارسازی خویش | باز مانی ز خواب بازی خویش
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ | تیغ زن تند در رسید چو میغ
چون چنان دید رام برقع بند | برگرفت از قمر نقاب پرند
شه چو چشم اندران جمال انداخت | صندل آلوده چهره در نشناخت
قدری آب جست رخ را شست | تا پدر روشناختش بدرست
نوره زد چو سوخته جگران | گریه افتاد و نیز درد گران
رام هم خواست با دو دیده تر | رفت غلطان بزیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت | فرقش از دیده در نثار گرفت
آنکه هجران شان ز هم بگسست | هر دو خون گرم بود در پیوست
تا بدیری بهم در افتادند | بوسه بر دست و پای میدادند

چون دو دل راز بهترین بختی | داده شد داد آرزو سختی
ماجرائی که بود در دل رام | اندک اندک فرو خواند تمام
آن ز مادر وبال دیدن خویش | وان به تهمت سفر گزیدن خویش
قصهٔ کحل و چشم بندی خواب | بازی دیو و آدمی بنقاب
آن بشهر اندر آمدن مستور | حمله کردن بپیلی دستور
وان بداغ ستیزه گیر آختنش | پس بدان داغ بنده ساختنش
سرگذشتی که داشت خود همه گفت | شه ز شادی چو برگ گل بشگفت
آن دو نو فتنه را کمین کهن | هم بدید و داد کانچه دانی کن
رام زانجا که بود با آزرم | بود سر در فکنده دامن شرم
داد و شان توشه فراخور خویش | پس برون کردشان ز کشور خویش
دختر خواجه را نشاند بمهد | برد و آمد برون ز عهدهٔ عهد
شاه نیزش چو دید کار آگاه | بولی عهد خویش داد کلاه
رام بنشست بر سریر بلند | کارها را بنای تازه فکند
بود صندل چو سر اسرارش | صندلی شد نمونهٔ کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت | کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پس همه بصلح و بجنگ | علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف تر باشد | اثرش در فرح دو سر باشد
ز آب صندل بتان که رخ شویند | زان طراوت برنگ رو جویند
رنگ خوبان خوشست صندل فام | خوش بود سرو صندلی اندام

چون ز لب ریخت سرو صندل بوی | شربت صندلی گوارش بوی
شاه سینه بسینه کردش جفت | صندل آلود سینه را بخفت

معطر کردن بهرام روز آدینه بهشت هشتم را و در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس خیر الثیاب الابیض پوشیدن

روز آدینه کز خزانهٔ نور | سر برون زد شمامهٔ کافور
کرد بهرام با هزار امید | جامه کافور دام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری | شد بگنبد سرای کافوری
به لطافت نگار خوارزمی | کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را کمر بربست | همچو هندوی آفتاب پرست
از لب خویش و جام پی در پی | گاه می داد و گه گوارش می
شاه با آن بهار دیده فروز | باده میخورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پرده کار | شد فلک پر ز صد هزار نگار
ذوق عشق بی مدارا کرد | رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیم بران | تا سگالد فسانه چون دگران
نازنین چشمهای خواب آلود | در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان | زیر فرمان تو زمین و همان
تا سپهر بلند بر بالاست | نور خورشید عالم آراست
در جهان مملکت فزائی کن | پادشه باش و پادشائی کن

چه بود تحفه مور بیچاره را | گر کند پیشکش سلیمان را
لیک بر بندگان چو حکم سبق است | بزم شاه پرده پوش خطاست
نقد هر کس که با عیار و چه هم | گر کاسدی را رواج کار و هم
از بزرگی و دانش آگاهی | این شنیدم که پیش ازین گاهی

فسانه گفتن لعبت کافوری بر شفقت مزاج و دانش بهرام را بآب کافور اشتعال دادن

در ختن بود فیلسوفی چست | رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخته فلک رانده | وین همه تحفها فرو خوانده
وقتهای شناخته بنهفت | کرده در آر و جشنها در گفت
راست کرده برسم آن حکیم | صورتی از آهن و مس و زر و سیم
که نمودی نمونه های جهان | کردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کامدی بنوا | بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شگافت | وقتی از وقت آسمان دریافت
ساخت از روی مس یکی تمثال | که بخندد بچیزهای محال
چون شد آراسته نمونه چست | آزمایش بکرد و یافت درست
پیش فرمانده دیارش برد | هنرش گفت و بعد از انش سپرد
کرد شه نیز آزمون هنر | و آن هنر یک یک آمدش بنظر
داد بسازنده را خزانه بسی | کان خزینه ندیده بود کسی
پس لقب بود کان صنم بشتاب | بر کشید ندیم صفحه خواب

چون ز هر کار و بار بی‌دوختی — چشم بروی گماشتی بختی
بار گفتی حکایتی ز محال — ور زمان خنده کردی آن شال
خوی آن پادشاه بود چنان — کز عروسان کشیده داشت عنان
خوانده بُد در کتاب دانایان — که ندارد فریب شان پایان
خوی شان خالی از جفا نبود — در دل سخت شان وفا نبود
همچو آیینه در مقابل شوی — دل ز آهن بوند و روشن روی
روزی از میل زن شده به نفیر — ماجرا باز گفت پیش وزیر
پاسخش داد مرد کارشناس — کز خزانه خطا بود بی پاس
مرد جایی که هوشیار بود — باز نفس فرشته را چه کار بود
عسس کوی تا بود بیدار — نقب دزدان کجا رسد بحصار
چون ببازار خواجه مست افتاد — رخت باشد رهینهٔ فریاد
نوجوانی که طبع پیرت نیست — از نشاط حرم گزیرت نیست
هر که زن نبودش خلف نبود — در همه وقت بی صدف نبود
شاه گر نسل بی عطا باشد — ملک بیوارثی خطا باشد
بلکه جویی که بار زو راهی — در شبستان درآوری ماهی
بر یکی نیز بس مکن زنهار — کز یکی گشت سهل خیزد بار
پادشاهی تو کم مشو ز خروس — که جدا نبود از سه چار عروس
جفت خود کن کسی که باید کرد — آزمون کن چنانکه شاید کرد
آنکه نیکست خاص کن ز خویش — دیگران را برون کن از در خویش

کرد شاه آن فسانه را در دل — شد بدنبال لعبتان چگل
باز میجست در ولایت و شهر — خبر از مردمان دانش بهر
تا که دارد ز خسروان جهان — روی پوشیده چهره‌های نهان
چون نشان یافت زان نشانه گهر — واگهی راست گشتش از چپ و راست
نامزد کرد کاردانان را — هوشمندان و مهربانان را
هر یکی را بسوی تاجوری — کارآور ز سلک نسبت گهری
با زر و جامه و جواهر و طیب — خدمتی با و چیزهای غریب
وانگهی زان نمط که فرمان بود — هر یکی جانبی روان شد زود
می نوشتند روز و شب راهی — سوی هر شهریاری و شاهی
در پس پرده راز می جستند — جستهٔ شاه باز می جستند
تا روان شد بکارخانهٔ بخت — چار دختر ز چار صاحب تخت
باز گشتند خوش دل و خندان — کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند و پیش شاه شدند — بزمین بوس بارگاه شدند
تازه کردند شرط دستبوس — پیش بردند مهد چار عروس
شاه زان خدمت پسندیده — بار منت نهاد بر دیده
هر یکی را بزر توانگر کرد — پایه شان زانچه بود برتر کرد
پس فرستاد باتنعم و ناز — بانوان را درون پرده راز
شاه را بود کوشکی چو بهشت — کنگرا او بر آسمان زده خشت
راست کرده به نسبت هنجار — چار جانب عمارتی چو نگار

یک طرف باغ زیر سایهٔ شاخ | رود آبی روان بزرگ و فراخ
نردبانی ز کاخ برده فرود | که رود شاه در کرانهٔ رود
کرده از جانب دگر گذری | باز کرده به پایگاه دری
نردبانی به زیر برده که شاه | سوی آخور شود گه و بیگاه
سوی زان علف سرای شتر | اندرون و برون ز بختی پر
نردبانی دگر کشنده بزیر | تا رسد بر شتر نوازش شیر
چارمی سوی کارخانهٔ می | ساقیان چو مهر و مه در وی
راست کردند برگ خانه تمام | چار بت را درون چار مقام
شب چو پیرایهٔ عروسان بست | راه غم یاد بر خروسان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب | رفت سوی نگارخانهٔ خواب
داد فرمان بساط بوسان را | کاوردند نوعروسان را
آمدند آن شکرلبان دولوش | گیسوی عنبرین کشیده بدوش
مقنع نازبر کشیده بفرق | فرق تا پا میان گوهر غرق
همه فرق سمن ز موی میان | از خرامش میان شان بزیان
وز در یاقوت شان نهفته بسی | لیک یاقوت شان نسفته کسی
زلف شان مشک بر سمن بیزان | زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مست شان بفتنه و فن | پارسا سوز و ملک توبه شکن
هر یکی شوخی و ستمگاری | خانه ویران کنی و خونخواری
شه چو دید آن چهار پیکر نور | گشت هوش و صبوری از وی دور

هر یکی را به لطف بالا خواند | پهلوی خویش بر سریر نشاند
گرد بختی به لعبه و بازی | با فسون خواندگان فسون سازی
پس یکی زان چهار لعبت چین | از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز | در شبستان خود شدند فراز
شه چو گل را ز خار خالی یافت | وانچه صد سال جست حالی یافت
با شکرخنده شد بشیرینی | در گل افشانی و شکرچینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت | گه در آورد نار تر در مشت
ناگهان در میان لاله و لاغ | که گل و میوه میربود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی | سرو گل روی نازبو بر زر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش | شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل کز خرد بود خوش نور | خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی بخویشتن باز آمد | بازش اندیشهٔ فراز آمد
چون نازنین بخودی صنم برخاست | نظری می فگند از چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر زبرش | آمد آن نقش فتنه در نظرش
دید و یسنه پیکری بر سر | راست کرده بکیمیای گهر
زیر مقنع فرو نهفت جمال | گفت نامحرمست این تمثال
آن نوآئین جمیل قهقهه زن | باز در خنده باز کرد دهن
باز شه از دل خیال اندود | در عجب ماند کین چه خواهد بود
بود تا روز با صنم بنشاط | راز دل را فرو نوشته بساط

گشت چون لعبت فلک خندان | کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود | جا برجی که سوی آخور بود
وانچه نزلی عروس را شاید | شد مهیا چنانکه می باید
پس بفرمود تا دلیل سرای | شد بسر دو گر سریر آرای
خود چو شاهان برهنمونی بخت | بعروس دگر نشست بتخت
دید مردم کشی بناز و خوشی | بوسه بازی نمود و زلف کشی
ناگهانش کشید در آغوش | پشتش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد برو | خار خارزی در اوفتاد برو
زیر دامان شقه شد بی صبر | جست ازان تیر چو برق از ته ابر
گفت افگار گشت پشت مرا | موی قاقم خلید و کشت مرا
باز شد تنگ شکر خندان | شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی | با غلط باز خود غلط بازی
گفت حسنت شاد باش آن تن | که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزونست | گر نه باور آئینه بین که تا چونست
در صنم در گرفت شیوه شاه | آئینه بر گرفت و کرد نگاه
شاه رو کرد سوی پهلویش | تا در آئینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آئینه دید | پادشاه دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس ست | کش بدیدار چون منی هوس ست
در چنین روی کین زمه کم نیست | جز تو عکس تو نیز محرم نیست

باز در خنده شد خیال حکیم | دل شه گشت زان خیال دو نیم
با صنم هیچ زان خیال نگفت | کام دل راند و تا بروز نخفت
قندز شب چو مه فگند ز دوش | گشت سلطان صبح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد | تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود | که رهش سوی سیاربانان بود
اتفاقش چنان فتاد آن روز | که بود هم بروز بزم افروز
شوی ماه را بخدمت خواند | پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود زیر منظر خاص | بلبلان گرد هر گلی رقاص
حوض اندر میانه بسته ز خشت | هفت در هشت هم چو جوی بهشت
ماهیان درمیانش بازی گر | هر یکی را بگوش حلقه زر
کشتیی ساخته ز پاره عود | چون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز | چون بدریا مسافران جهاز
گشته تختی بهار سوسن بوی | در تماشای باغ و سبزه و جوی
چون زن گلشن بحوض گلشن دید | چشم ماهی فراخ و روشن دید
در نهان و بآستین بنهفت | پس بناز و کرشمه با شه گفت
کین همه ماهیان در آتش زیر | که نگه می کنند در من تیز
من که از چشم باده چیز زرم | آنکه نر شد چرا کند نظرم
این سخن باز کان خیال شنید | خنده برداشت کان محال شنید
ملک آن خنده را غلط شمرد | لیکنش هم ز خنده بیرون برد

گشت باز از رهِ فسون خوانی — با پری چهره در سلیمانی
چون غنود از طریقِ عشق دمی — خنده و لاغ با چنان صنمی
صنمِ لاله رخ دگر باره — بر سرِ حوض شد به نظاره
باد ناگه بسوی کشتی تاخت — وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرق گشتنِ شان — وان ز سر آب بر گذشتنِ شان
لرزه در شخصِ نازنین افتاد — کز چنان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم چنان — که ملک را ز دست رفت عنان
لیک چون روی دل بکاری داشت — وان بگفت از دل غباری داشت
زد بروی بت رسیده گلاب — تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب
پس ز نقل و شرابِ جان افروز — بود با او بخوش دلی تا روز
آخر آن ماهروی روز نشین — خواست کش منزلی شود تعیین
گشت فرمان کش آورند فرود — در وثاقی که بود بر سرِ رود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه — گشت شب پرده دارِ آن خرگاه
شاه در خرگهِ نشاط نشست — ماه چارم میانِ خدمت بست
با هزاران هزار زیور و زیب — شد روان تا بر شاهِ شکیب
دید چون مسندِ جهانداران — خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت — تا نخواندش نرفت بر سرِ تخت
سر به افگندگی همی داشت — جان به تسلیم بندگی میداشت
بود در پایهٔ رضا طلبی — نه چو دیگر بتان به بوالعجبی

تا فروزنده شد جهان را ماه — بود با آیین پرستِ خدمتِ شاه
صبح چون برگرفت جامِ شراب — زنگیِ شب ز جرعه گشت خراب
شد بفرمانِ شاه سرو جوان — سوی برجِ شش انجمانه روان
گشت زان چار ماه حور سرشت — کوشکِ چار سوی هشت بهشت
پس برافروخت شه ز شادی مغز — داد با خویشتن قراری نغز
که بود بعد ازان بخفته گاهی — هفت شب میهمان بهر ماهی
با سه همخوابه زین خوش بود — لیکش از چارمین مشوش بود
گفت هست این ز درجِ گوهران — ناز پرورِ تختِ تاجوران
جای این تخت را نه در خور داشت — کز گدایان زنج بر در داشت
هر که را پرورش بناز بود — نازنین و کرشمه ساز بود
وانکه او را کسی نداشت عزیز — چاپلوسی کند بسانِ کنیز
ولش آسود بر چنان غلطی — بر خطِ راستی کشید خطی
با سه بانو سه هفته بودی شاد — از چهارم گهی نکردی یاد
یک شب از جامِ باده مستِ خراب — خفته بود اندرون خانهٔ خواب
در کنارِ آن بهارِ دیده فروز — کز گل آزرده شد نخستین روز
چون بر آمد ز خواب یافت تهی — بسترِ خواب را ز سروِ سهی
سر برآورد دید از چپ و راست — چون ندیدش ز خوابگه برخاست
سوی هر منظر و رواق دوید — رفت و آنرا که میجست ندید
هر عمارت که رفت بر سرِ او — دید قفلی نهاده بر درِ او

بر در زروبان چو رفت فراز | دید قفلش نهاده و در باز
برگرفت از سران خود شمشیر | در سر زروبان برفت بزیر
خویشتن را نهفته داشت برون | ور پس در نظر فگند درون
دید خربنده زنگیی سرمست | از سر خشم تازیانه بدست
برتنی کز گلش رسید آزار | میزد آن تازیانه زار آزار
بانگ برزد بر آواز شیری | کای چرا مانده بدین دیری
او همی گفت از سر نرم که شاه | تا نخسپد چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس | سرخ گشت از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل خرد بنیاد | خنده لعبت طلسمش یاد
خواست کز تیغ در برون تازد | هر دو را سر بدامن اندازد
لیک اندیشه کرد با دل خویش | کین دو را سر در افگنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه | پس باسرار شان نیابم راه
باز پس گشت همبران تدبیر | رفت و در خواب شد بروی سریر
یافت چون بانواز حریف خلاص | آمد او هم درون بستر خاص
چون رها شد زدود ظلمت چور | گشت زان خور عالمی پر نور
شاه منزل ببرج دیگر کرد | ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش | راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا شبی که آید روز | که شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بمعرج خاک | مه برآمد بتخت افلاک

شاه پیش عروس شاه پرست | به تکلف بخورد خود را مست
بخبر دار سر ببالش برد | بدر دیده قفل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس | تا زمین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب | سوی منظر دوید چون مهتاب
گشته در دست فتنه نفس زبون | در بیرون گشاد رفت درون
ساربانی در آن سرای شتر | بوده چون آن طویله در
آنچنان صیدی آمده بنشاط | از پلاس شتر فگنده بساط
چون صنم در رسید جست زجای | زلف بگرفت و او فگند ز پای
پس بزد رش در آورید بزیر | بر سر خارهای چون شمشیر
پشت کز تاقمی نگارش بود | تکیه بر وی و باش خارش بود
شاه آن آفتاب زار و ز حال | رفت پویان چو سایه در دنبال
چون تن نازکش بدید چنان | گشت همو تنش ز غصه سنان
غیرتش گرچه بود پرده شگاف | نیز نشگافت پرده را گزاف
سر کشید از وفای همسر خویش | رفت در گرد همبستر خویش
همسرش کز برش جدایی یافت | آمد او نیز چون رهایی یافت
صبحدم کین عروس روشن چهر | آشنا ور شد از محیط سپهر
شاه زان بت ره رهایی جست | بابت دیگر آشنایی جست
شد سوی برج آب راه گرای | کرد چون مه ببرج آبی جای
با نوا بدار روشن روی | ریخت در ساغر آب آتش خوی

شاه کشور بکار آب نشست | در دل دشمن آبگینه شکست
خوش کسی کاندرین رهِ بی آب | آب خوش خورد زین چه و لاب
کاب بمهر بکس یکی کوزه | شیشهٔ آب گون فیروزه
بود تا شب بمجلس آرائی | با تنک چشم لغبائی
آرزو در کنار و می در جام | به ازین دولتی کجا و کدام
ریخت چون این سفال ریحان روی | چشمهٔ آفتاب را لب جوی
بازشه پیش ماه زرق فروش | خوابش امست ساخت چون شب دوش
سر ببالین نهاد بخود دار | چشم پوشیده و دلش بیدار
چون ز شب نیم سالم گذشت | مردمان را تنگ خرام گذشت
صنم از خواب جست و رفت فرود | جامه بیرون کشید بر لب رود
پیش ازان رفته بود گاه فراغ | کرد پنهان سبوئی اندر باغ
بستد و زیر کرد و را ندر آب | چون گلی کو کند مرا غوطه آب
چون یک آماج رفت زانجا دور | ملک از غیرتش نماند صبور
جامه بیرون کشید هم ز پی | شد بدنبال در نظارهٔ وی
چون کنارا رسید بهشت نسیم | کرد جان را بکام دل تسلیم
هندوی چون سگان آهو گیر | در کمین بود بهر آن نخچیر
چون تمنای خویش در بر یافت | آنچنان ماهی قصب در یافت
در وی آویخت چون کمند و قند | داد مه را به اژدها پیوند
چون بدید آن نظاره خسرو عصر | با دل خسته باز رفت بقصر

آن پری نیز چون ز دیو برست | با سلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خیز شرق ز دور | چون پدیدار شد چو پارهٔ نور
شه روان شد که تا شود بقیاس | چارمین را شود عیار شناس
رفت در برج چارمین خرشید | مجلس آرائی گشت چون جمشید
چون دران برج روشنائی دید | همه سیمای پارسائی دید
هم نشد خوش که در دلِ نگران | تازه بودش جراحتِ دگران
تا زمین بر قرار خدمتِ خویش | ایستاده چو بندگان در پیش
می نمود از طریق دلدارے | هم حریفی و هم پرستارے
بود رو تازه چون گل سورے | تا شبه جهان کافورے
شب چو خرشید شد بگوشه نهان | وز شعب ماند گوشهای جهان
شاه بربست در دگر شبها | مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی مست | در رخ دوست دیده بر هم بست
چون بدو در بتی نداشت چنان | طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفته نیمه و بیش | وان صنم دید خواب منعم خویش
خاست از خواب شد بگوشهٔ برج | گشت مستور چون دُر اندر درج
دور کرد آنچه زیب و زر پوشید | جامه های سفید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای | وز پی طاعت ایستاد بپای
ق چون ذلیلان بعجز مینالید | دیده بر روی خاک میمالید
شه که بود از کمین بدنبالش | دید چون در سلامت حالش

زان نهفته خدای خوانیِ او — بیشتر گشت بدگمانیِ او
بر وطن کان نیازش اندر پوست — از برای فریب ناکیِ اوست
آزمودن کرد گاه و بیگاهش — خارِ غیرت ندید در راهش
داشت در سینه نیک خوئیِ او — دم نزد با وی از نکوییِ او
راز مودن تبان چو دل پرداخت — هر یکی را چنانکه بود شناخت
بست دل تا کند به پردهٔ خویش — هر یکی را سزای کردهٔ خویش
گفت باخادمی که گرد خرام — آورید از برون سبوئی خام
رفت پنهان بباغ زود از دود — خام تنها دو بخچه را بر بود
چون بهنگام خویش سرو جوان — بر لبِ رود شد چو آبِ روان
از تهِ سرو بن سبو برداشت — راست در زیر سروِ دیگر داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت — راه سو آشنائیِ خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید — از دو گر عالمش درود رسید
در گداز او فتاد مرکبِ خام — بو کِشان اجل سپرد لجام
در تهِ آب رفت لعبتِ سیم — چون بدریای ژرف دُرِّ یتیم
اختر از طالعش سیاهی یافت — ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد و کیست کو چو او نه شود — بر فلک نیک و بد فرو نشود
هر که از پرده رخ نمود چو برق — ز آشنائیِ این سبو شد غرق
شاه چون دل ز رنگ صنم پرداخت — چارهٔ لعبتانِ دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب — پس بیازرد چون نبات از چوب

آنچنان زد بتازیانه تنش — کز چو گل پاره پاره شد بدنش
هم بخنجر بنده که یارش بود — ساخت حقتش که سازوارش بود
تا در آخور که خورده پاک کند — یاد آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون بخانه جو باشد — هر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه پشتیش خراش قاقم داشت — دل بدنبال ساربان گم داشت ق
کوفت بر خار پای تا بسرش — تا بهم بر شکست نیشترش
نیل کز نوک خار بر تن بود — راست چون نقشهای سوزن بود
پس بخواری ز خود کرانش داد — هم در آغوش ساربانش داد
تا که بر گردش اشتران را پشک — بالشش آید ز بوی عنبر و مشک
وان صنم کز دل بساماتش — لوث شهوت نداشت دامانش
برگزیدش باحترام تمام — بانو بانوان نهادش نام
بست عهدی که تا بود عهدش — ماه دیگر نتابد از مهدش
بسکه آن پاک دامن پر نور — داشت جامه سفید چون کافور
شد موافق شده بدان کارش — گشت کافور مشک تا تارش
پس از آن چون بیاضِ نامهٔ شان — بود کافور فام جامهٔ شان
جامه کافورگون به است بناز — کز بخیر الثیاب یافت طراز
پاک زنگست رنگ کافوری — نامه ها را بیاض مغفوری
چون شود مشکِ آدمی کافور — موی او را خدای خواند نور
روز روشن که سر بسر نورست — همه نورش برنگ کافورست

شاه ز افسانهٔ ماه منظورش — داد کافور چون سقنقورش

همچو کافور ماه زهره‌تاب — گشت با آدمی و رفت بخواب

بعد ازان زنده بود تا بهرام — همبرین گونه داشت عشرت و کام

هر شبانگه بگنبدی گذر میکرد — عیش در گنبد دگر می کرد

چندگه زیر هفت گنبد نور — نشد از عیش هفت گنبد دور

عاقبت هفت گنبد گردون — کرد از هفت گنبدش بیرون

نام او چون ز گور نسبت یافت — هم بگنبد سرای گور شتافت

داستان وفات بهرام و آهنگ او سوی گور و در پی گور در چاه فرو رفتن و در بوستان بهشت رسیدن

قصه‌پرداز شاه گنبدساز — داد در هفت گنبد این آواز

گرچه بهرام چندی با دل شاد — راند در گنبد بگنبد مراد

عاقبت گنبد سپهر بزور — شد کشانش بسوی گنبد گور

داد گنبدکنان و گورزنان — گور بار آگبور و شست عنان

جست چندان بگور و صحرا راه — که در افکند گورش اندر چاه

روزی از بسکه دل بگورش بود — سوی پهلوی گور شورش بود

بامدادان پگاه گشت سوار — راند بیرون بجست و جوی شکار

با دیار ابهر طرف در گشت — می دوانید همچو باد بدشت

گرد گوی آن سوگره راندی تند — پای آهو زره بریدن کند

تیر آهو کشش ز دی بنفیر — نغمهٔ هندوان آهوگیر

زان پی تیر میشمرد از هر سوی — گله گور جسته آهوی

اندران جسته دگله پیوست — اشقرش پای کوفت دشت بدشت

از خدنگ وی ار چه از هر جای — آهوان میشدند کوته پای

لیکن او جز نظر بگور نداشت — گو به پیشش بپو به زور نداشت

تا درین جنبشی ز هر زوری — خاست از پیش آهوش گوری

طرفه گوری دو دیده چون پر زاغ — راست چون در سران گور چراغ

سخت پی چون کمان محکم ساز — خانه کوتاه و گوشهای دراز

یال آزاد از عنان تازی — گردنش فارغ از رسن بازی

پهلوش زیر چرم گلناری — چون کمان زیر توز بلغاری

از خراش سمش خراش در سینه — زده با کوه و دشت سر سینه

شکم از خط سبزه برده برات — از برون سبز و از درونش نبات

خط پشتش درست نسخه باد — راست بابا و بار خوانده سواد

در کفلگاه گرد در وشن او — گرد گشته لطافت تن او

بسته از خیزران و صندل طاق — صندلی ران و خیزرانی ساق

جان شیرین به پیچهای دمش — کحل گوران بخمهای سمش

کلک پایش چو خامهٔ چالاک — نصف صفر از قلم بتختهٔ خاک

تیزگامی چو آسمان کهن — تیز پایی ز باد کرده سخن

بسکه هیچ خیال بود بچشم — می نمود و نمی نمود بچشم

دیو نقشی که دل کند شیدا … گاه پیدا و گاه ناپیدا
نه بدو جانور بسبزه و برگ … دیو جان بود بل فرشته مرگ
گور در پیش می‌شتافت دلیر … شه بدنبال میدوید چو شیر
ز اشقرش خوی دران شتاب چکان … آتشی میدوید و آب چکان
شه عنان را بدو رها کرده … باد را زود دوال پا کرده
هر خدنگی که سوی گور گشاد … گور جستید زو خدنگ افتاد
تیر کز مو درست جستی و صاف … مو نگشتی ازان شکار شگاف
شه بران کوه میزدش بشکوه … در نمی‌شد در و چو مو در کوه
زان خطاها سوار قادر دست … جست میزد چو تیر شست نشست
ناگه از پیش چاهی آمد تنگ … در فتادن نداشت گور درنگ
توسن شاه نیز در پی گور … رفت در چاه گور گور آ گور
آنکه دیدی ز ان دو بینش نور … سره گردی زمین قلب ندور
از قضا کور شد که پیش ندید … چاه را پیش پای خویش ندید
هشت در چرخ بخلی این همه کار … بهر بینائی اولی الابصار
گور پویان که سوی چاه آمد … گور بود آنکه سوی شاه آمد
آن کش از چاه گور شور افتاد … عاقبت هم بچاه گور افتاد
بر جهی شد چو گور رفته سپاه … مه فرو رفته بود در بن چاه
دلو وابسته شد بحبل امید … بر نیامد فرو شده خورشید
گرچه در گور کس بزور نرفت … کیست آن کو بچاه گور نرفت

آفتابی گرفت خاک نشین … آدمی کی برآردش ز زمین
آنکه از چه خیال باز کشید … ماه سیماب را ز چاه کشید
آن نه چه بود بلکه غاری بود … تا بن چاه میل واری بود
چون تنور نوار سیه تابی … چون کهن دوزخی زبی آبی
در چپ و راست غارهای کهن … قعر هر غار ناپدید از بن
اسپ دیدند پر ز کوب و شکن … کوفته باد چرخ در هاون
برگرفتند از زمینش چنان … استخوان ریزه بود در انبان
باز جستند سو بسوی بسی … از سوارش نشان نداد کسی
زان شگافندگان بگرد مغاک … کاو کاوی در او فتاد بخاک
هر کسی آهنی گرفته بدست … جگر گل درون درون میخست
پاره کردند تا بیک فرسنگ … رخنهای فراخ و رچه تنگ
سر متین بقعر آب رسید … چشمه آرزو نگشت پدید
ز آتش سینها دران زاری … چشم سیماب گشت پنداری
در چو سیماب برنخیت دیده تر … کیمیا را کسی نداد خبر
اینچنین گنجها بسیست بخاک … که توانند کشیدنش ز مغاک
آن که این اژدها کشد بدمش … که تواند کشیدن از شکمش
آمدن آنکه آمدست براز … قیمتی را کسی نیارد باز
خورد خونهای خلق خاک بسی … که یکی خون ازو نخواست کسی
ساقی آن می که در زمینش بریخت … چون کشد باز چون بخاک آمیخت

گر به غربال کس ببیزد خاک — بر نیاید نشان مردم پاک
بیختندش بجهد و جهد بسی — گرد نامد بدان نشان کسی
چندی از خاک ره ببیزد و کس — بهر آن خاک خاک یابد و بس
خاک بهرام بیختند تمام — بهره زان خاک بود نی بهرام
بازگشتند مردمان زان غار — دیده پر آب و سینه پر ز غبار
رفت گوهر مشت خاک بمشت — زان عجب ماند در دهان انگشت
چند روزی بغم خروشیدند — جامهای کبود پوشیدند
آخر الامر دل ز غم هوشی — دادشان دارو فراموشی
بین درین چه که بهر ما کندند — زین فراموش کشتگان خندند
چرخ گورست و نیلگون سلبی — دانی آخر که نیست بی سببی
کس ز گیتی کجا خبر یابد — مشت قلاب را که دریابد
عمر آبست و شخص مردم دام — گشته در دام رخنهای مسام
رو چو رفت آب هر کجا خواهی — دور نبود ز مردن آگاهی
گنبد گورست گور بانان را — گور خانه است گور خانان را
این مقرنس رواق مینو بند — بر سر گور گنبدیست بلند
اندرین گنبد آنکه محرم گشت — غلغلی کرد چند روز و گذشت
آنکه از خود گلیست مقداری — خانه سنگین کند چرا باری
زندگان را بود در و دیوار — مردگان را چه کار با این کار
قلعه طینت ار چه پست افتاد — زود ویران شود چو پست افتاد

چون رسد سیلش از محیط کبود — مرد بالاش زیر خاک چه سود
روزگار اندرون این چه پیست — جان طلب میکند چراغ بدست
چه برد دزد تا که شمع نمرد — طرفه دزدی که شمع روشن برد
گرچه مرگ از جفا ستیزه گرست — بی وفائی عمر زان بترست
گل ببین سرخ بر سراچه گور — آن گل سرخ را نگر ته گور
لاله تر که رنگ خون دارد — خون زردهای لاله گون دارد
یا رخ از خون آدمی شست است — یا خود از خون آدمی رستست
ورق گل بگور خانان را — پندنامه است کاروانان را
آن بنا کن درین کهن بنیاد — کز تو خلقی کنند نیکی یاد
تن چو خواهد گذاشت هرچه گذاشت — نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت
گر کس پس مرگ نام نیک برند — زان یکی بدکند دو غم نخورند
آنکه نامردست و بی تمیز — مرده باشد ز زندگانی نیز
بانگ و شوری کز منبر برو — لعنت ست آنکه می کنند برو
پس چنان باش کز تن پاکت — آفرین ها کنند بر خاکت
دوستان کز پی تو در شورند — با تو همراه تا لب گورند
هست تا خاک همره تو بسی — نیست در خاک همره تو کسی
پس ورا یار کن که جان بخشد — همره عمر جاودان بخشد
وانکه زین گونه شد مسیح نفس — در صف اهل درد یابی و بس
خسروا پای نیک مردان گیر — با مسیحا نشین و پیش بمیر

با یدت خانهٔ حیات درست / از خضر باید آب حیوان جست

خواهی از خاک بر سپهر خرام / خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیراب گشتن مینا اهل لطائف و بر آمدن نهالهای نامی و در رسیدن میوه‌های جانی و مرغان مینوار آواز دادن و بهار عام صلا گفتن و از شاخ امرود خام بر شکستن دوستان جانی را بفاکهة کثیرة لا مقطوعة و لا ممنوعة بار برخوردار کام ارزانی و صادر و وارد را بدین خلد نعیم دعوت کردن

چون شد آراسته بنقش و نگار / روی این کارگاه جادو کار

گرد در دیده مشتری جا هم / آسمان بوسه داد بر پایم

دید رضوان ز هشت خلد برین / هشت خلد برین بروی زمین

از نسیمش که مغز پرور گشت / مغز روحانیان معطر گشت

عذب بخشش ذوق سلسبیلی داد / خامه اش ز نجبیلی داد

زین مروق رحیق نوش گوار / عقل هم مست گشت و هم هشیار

زین مصفا زجاجهٔ می ناب / کرد رو جان بسوی او در خواب

از ارم ساغریست پر ز نسیم / بل ارم خانه ایست پر ز نعیم

از رهٔ نو نزهت و رونق / مثلها فی البلاد لم یخلق

خانهٔ خاک او عبیر سرشت / خانهای دگر در و چو بهشت

هر بتیش بنگاه عرض و شمار / سیصد و پنجه آمد و سه هزار

چون من این خانه ساختم غم نیست / گر بنا را بنای محکم نیست

سال هجرت یکی و هفصد بود / کین بنا برد و سر بچرخ کبود

زین هنر نامهٔ همایون ساز / هر خطی زندگانیست دراز

این نمونه که نقش پرکار است / از طراز کهن نمودار است

هر چه در گنج پیش نهان است / همعیارش درون این کانست

آن نه زر را چه سره است معیارش / نیست جز ده دهی من کارش

پوستی گر ز مغز شیرین نیست / بهر آن مغز کوشت ز بین نیست

گرچه آید زر آنچنین کاری / سر که را هم بود خریداری

گرچه گوهر بقیمت است عزیز / قیمتی هست کهربا را نیز

درج تاج ملک بود شایان / گوش ماهی بر آسمان سایان

این رقم کاندر و صفائی هست / گرچه زر قیمت زر نمائی هست

نکند گر نشاط زیرک تیز / البهان را بود فریب انگیز

گر همه کس گزیده باشد و اهل / گر کسی چون من نیز باشد آخر سهل

آنکه باشد چو من تهی مایه / بو که زرین رقم سایه

خوش بود گل فروش را بستان / خارکش را هوای خارستان

مرغ صبح ارکه سنگ خور باشد / سنگش از در عزیزتر باشد

نوبتی گر ز دل نیاید تنگ / در دسر خیزدش ز نغمهٔ چنگ

چون شتابنده راگه و بیگاه / رفتنی شد ازین تماشاگاه

هست در زیر کاخ فیروزه　　آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آن کسی که در انجام　　زندهٔ جاودانه گشت بنام
آنکه مقصود آدمی زادست　　نام نیکیست وان دگر بادست
وانچه زان نام مرد ماند دیر　　سخن است و نه خانه‌ئی شمشیر
گر کسی را بود جواهر و گنج　　بیش ز اندازه جواهر سنج
یا زند بر بساط سلطانی　　ملک را سکهٔ سلیمانی
یا بر آرد بگاه سرفگنی　　سر برو ئین تنی و تهمتنی
چون فرو رفت قالبش در خاک　　نام او گردد از ورقها پاک
چند گاهی چو در میان افتاد　　هیچکسش یاد از و نیاید یاد
مگر از نامهٔ سخن سازی　　که بماند بعالم آوازی
این ورق کز نشاط دادم بهر　　یادگاریست از من اندر دهر
چند بایست سینه سوزی کرد　　که شد این در بآب حیوان زرد
پختگان را اگر نماید خام　　هست پخته بکام دشمن ناکام
هر کسی را بکار خویش هش است　　کس نگوید که دوغ من ترش است
زنگی ار چه سیاه و ظلم بود　　زر ده ناو در مه تمام بود
گر قبولی ز غیب یارش گشت　　سکهٔ تا حشر استوارش گشت
چون شد این نامه در زمانه عزیز　　نام من زو عزیز گردد نیز
ور فرشته او ز میل دلها دور　　خود بماند ز چشمها مستور
پیش بدگوی گو بسم باشد　　پرده پوشی همان بسم باشد

زیور زر که گم شد اندر خاک　　کس چه داند زر است یا خاشاک
گوهری کان بدرج روی نهفت　　جوهری قیمتش چه داند گفت
کاش کین بکر روی پوشیده　　ماند از چار سوی پوشیده
تا نماند به روزگار دراز　　ناقصان را نخنده دندان باز
شور ایشان ز من رباید خواب　　شان نه غیبت گری و من بعذاب
گفته اند آن چنانکه باید گفت　　از پس پرده بد نشاید گفت
آنکه در ما به بد کند نگهی　　آخر او نیز مرده خواست گهی
هر که گفت از جفا چو بی هنران　　بشنود بعد مردن از دگران
گنبد پر صدای عالم ساز　　هر چه گوئی همانت گوید باز
چون بد و نیک را جزا نیست　　گفته ناگفته را سزا نیست　　ق
خنک آنکس که تخم نیکی کاشت　　تا بر خویش را همان بر داشت
گرچه این گلشن مزور کار　　هست در بوستان عقبی خار
لیک گر عفو کردگار بود　　خار من خشک لاله زار بود
دارم امید رحمت جاوید　　چون تو آن گشتن از درش نومید
چون امیدم بکف سپرد عنان　　رستم از حربهٔ درک نگنان
چون کند رحمتش مدارائی　　چیست رحمت [illegible] پائی
هر چه کردار من ز پیش و پس است　　عذر خواهم همان الهی بس است
یارب این نو عروس زیبا را　　که بر آب نقش دیبا را
جلوه ده بچشم دانایان　　که دل و دیده را بود شایان

خاصه گردانش در دل همه کس / هم بدین نکته ختم کردم و بس

در شکرگزاری حق تعالی فرماید

شکر حق را که از خزانهٔ غیب / ریخت چندان جواهرم در جیب
کازان نقد قیمتی بسته سال / کردم این پنج گنج مالامال
در هر گنج کش فرو بستم / کیمیائی دگر در و بستم
داند آن کس که سنجد این گفتار / کیمیای مرا بزر عیار
عیب سست اندیشه گر بد اندیشے / رگ به رگ پنج راز ندریشے
گر علل هر چه دیدم از تمییز / چیده ام معنوی و لفظی نیز
راست کردم هر آنچه روشن گشت / راست و روشن دل از خطا نگذشت
وان خطا کاندرو گمان نرسد / دل زکوشیدگی بدان نرسد
یک بیک این پنج نامهٔ شایان / سرمه کردم بچشم بینایان
هر کسی را چنانکه روی نمود / در بد و نیک گفتگوی نمود
هر چه بکشنده راست راهم دید / بجواب سخن فرا هم دید
آنچه در گفتن از دلم کج خاست / راست گو چون نمود کردم راست
زین همه ناقدان نکته شناس / هر کسی زد دمی بوهم و قیاس
لیک آن کاندرین خزانهٔ پر / مهرهٔ قلب دور کرد ز در
نیست الا که آن جهان علوم / گر شدش هر چه در جهان علوم
آسمان عالم ز دانش خواند / در علامت جهانت

چون فرو شد در کمال اندیشش / از کمالش فرو شد اندر خویش
بو حنیفه سراج امت بود / نور افزای دین و ملت بود
مجتهد در خلاف نکته کشی / مالک فقه کوفی و قرشی
بلکه در علم راست تدبیرست / راستی هم شهاب هم تیرست
راستی ساکن اندر و بصواب / راست همچون الف میان شهاب
چون از و موج زد کلام احد / نقد انجم قبیل آن تنقد
روشن اندر دل چو مصباحش / کشف و کشاف فتح مفتاحش
رقم عنبرینش بر کافور / از برون سوز خان درون سو نور
او شهاب و دل دمش ز اخبار / نیرین مشارق الانوار
در تمامی فنون و فضل تمام / غیرت بحر و بر چو خضر تمام
گاه تحریر گریه بیت عتیق / یافت اشعار تازیان تعلیق
شعر او را که مطلع نورست / جای تعلیق بیت معمورست
موج بحرست در عطارد قلمش / تیر چرخست بی خطا قلمش
گشته با او یقین او اعلی ست / در تناسخ درست بو علی ست
چرخ چون راست کرد گفتارش / بست عقد الهی به تارش
گر کند سوی آن عمامه نظر / مشتری را فتد عمامه ز سر
حلقتش داد از بس افزونی / ملک بقراطی و فلاطونی
در الهی فنش نه در خرد کس / حد او هم الله داند و بس
راز مولود عنصر و اجرام / در طبیعی شناخته بتمام

نور ریاضی بیک صریر قلم — باز کرده ست گوش جذر اصم
عقلیش از قیاس عقل برون — نقلیش از مقام نقل افزون
در مبسوط و در یکی مشتش — صد اشارات در سر انگشتش
او چو ابر از کرم بفرق جهان — ریزه گان را چو صدف گشاده دهان
نور دل چون بعالم افگنده — سایه بر کار من هم افگنده
من بدو عرضه کرده نامهٔ خویش — او باصلاح رانده خامهٔ خویش
دیده هر نکته را ز قسم برسم — رنج برخود نهاده منت هم
نظر تیز کرد موی شگاف — نی بعمیا نظارهٔ بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیده — لیکن از چشم دشمنی دیده
دیدهٔ خصم عیب کوش بود — دیدهٔ دوست عیب پوش بود
دید چون دشمنان درین دفتر — تا همان عیبش آمده بنظر
چون همه عیب دید دشمن وار — شسته چون دوستان آینه وار
کلک او تیر راست را بگماشت — که درین روضه آهوی بگذاشت
چون شد آهو همه نشانهٔ تیر — غم مست از سگان آهو گیر
این دقایق که شد ز مغزش پوست — مو بمو شعر من سره کرده اوست
هرچه در دهر نقش دانائیست — دل او را بدان توانائیست
شمع من یافته ضیا از وی — مس من گشته کیمیا از وی
هرچه او گفت من نهادم گوش — بر کشیدم نمکش ز شربت نوش
وانچه بنمود من بچشم چپی — عیب آن بر منست نی بر وی

گر بماند ز دشنه اش جائے — بی خسی نیست هیچ دریائے
جز هنر بین از و نیاساید — عیب جو را ز عیب کم ناید
صد هزار آفرین بران دل پاک — کر برون بر زمین چمن خاشاک
انچه او دید بس نهایت دید — خس و خاری ز گلشنی برچید
انچه ماند از نظر بپرده نهان — هم نهان دارد ش خدای جهان
یارب او چون به پنج نامهٔ من — بر دبیرون خطای نامهٔ من

نامهٔ او که حرز جانش باد — در قیامت خط امانش باد

تمت

خاتمة الطبع سابق از منشی امیر الله تسلیم شاگرد جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

ای بهار گل حدوث و قدم — آب و رنگ رخ وجود و عدم
هشت جنت ز گلشنت بوئے — هفت دریا ز قلزمت جوئے
گر بلندی ز تست و گر پستی — هست از هستیت همه هستی
ماسوا پیشت از جبین سایان — بی نیازی حضرت کرا شایان
ذره و اختر و زمین و فلک — جن و انسان و وحش و حور و ملک
بر جنابت سر نیاز همه — کرمت هست چاره ساز همه
همه دانے تعلم و دانائے — بیمثالے چنانکه یکتائے
انبیا را بصدق استادی — بهر تعلیم دین فرستادی

خاصه تر آن جهان علم و عمل	فخر دارین احمد مرسل
مشرق آفتاب محبوبی	نور ماه سپهر مطلوبی
شمع محراب مسجد اقصی	نوربخش دل شب اسری
ذات پاکش ز حضرت رحمان	آیت رحمت آمده بجهان
همه ساعت سپهر کبود	با ادب سوی درگهش بسجود
مهر با جلوهٔ سحرگاهش	دست پرورد ذرهٔ راهش
سبب ست اعتبار عالم را	فخر ز و خاندان آدم را
رحم رحمان بجسم و جانش باد	نیز بر آل و دوستانش باد
بعد ازین عرضه میدهد تسلیم	بحضور سخنوران سلیم
که درین مطبع همایون فال	مجمع علم و مرجع اقبال
صد هزاران کتاب دل افروز	طبع گردید و می شود هر روز
این زمان نیست نسخهٔ دلکش	که برو نیست سکهٔ طبعش
روز و شب صورت فروغ هلال	در ترقیست علم و فضل و کمال
پیش من این طلسم حیرت کار	مرده را زنده میکند بنگار
بهر احیای نام اهل صفا	دم عیسائیست و آب بقا
آنکه نامش نول کشور بود	پیل پیشش چو پای مور بود
از تمکن که هر زمان باشد	سایه اش بر زمین گران باشد
کف جودش چو ابر گوهر بار	روز و شب درفشان یمین و یسار
پیش رایش که برق رست افتاد	عقل بقراط سخت و سست افتاد

حسن یوسف بصورتش خوابی	برق تابان ز منظرش تابی
مهر دیدارش ارزو ور کند	همچو مهتاب کسب نور کند
اندرین روز انبساط نشان	داد فرمانش با من حیران
کای ستوده بهر زبان و سخن	شاعر نکته دان و نادره فن
فکر همسایهٔ ملک از تو	پست مثل زمین فلک از تو
اینک از خامهٔ عبیر سرشت	مشک عنبری بجو هشت بهشت
بخط صاف و دلکش و دل گیر	برسمن کن بمشک تر تحریر
جا بجا حل معنی و شخوار	هم ز طبع فهیم خویش نگار
چون بسر سیر آن بدل افتاد	عذر بیمایگی برفت از یاد
کمر سعی بر میان بستم	راز بکشادم و زبان بستم
با نمش جلد سه عنایت کرد	وز کم و بیش آن حکایت کرد
او لبنیش ورق ورق دیدم	کاختلافات نسخه بر چیدم
لوحش الله عجب کتابی هست	جمله مجموعه انتخابی هست
هر یک افسانه ز فسون خوانی	داستان داستان حیرانی
شوخی لفظ و چستی مضمون	همه آشوب دل تمام افسون
گر کم از کم ثنای آن گویم	نسخهٔ کیمیای جان گویم
قصه کوتاه بعد نظاره	دل بدان بسته شد بیکباره
بکتابت روان قلم کردم	جابجا حاشیه رقم کردم
لغت و اصطلاح هر تقریر	از غیاث و بهار شد تحریر

چونکه شرحی نداشتم موجود — نیک و بد هر چه بود از من بود
منکه بی بهره آمدم به هنر — چشم دارم به لطفِ اهلِ نظر
که درین نسخه سراپا لغز — نظر آید اگر ز من پا لغز
بر سرِ لطف و التفات آیند — لفظ و معنی درست فرمایند
جا و بیجا ملامتم نه کنند — هدفِ ناوکِ ستم نه کنند
بدعاهای خیر یاد آرند — شیوهٔ مروّت نه بگذارند
ختم شد چون کتاب هشت بهشت — طبع تاریخ طبع خواست نوشت
مصرعِ نو بخاطر آمد یاد — عالمی پر نوا ز خسرو باد
وقت آنست کز دلِ بی کین — من دعا گویم و ملک آمین
ای خدا بهرِ احمدِ صادق — بهرِ آیاتِ مصحفِ ناطق
بهرِ حیدر برای اولادش — بطفیلِ کمال و ارشادش
آنکه فرمود حکمِ طبعِ کتاب — داد رونق بصد طریقِ صواب
سببِ شهرت و اشاعت شد — باعثِ نام تا قیامت شد
عالم از علم بهره ور گردید — مخزنِ مایهٔ هنر گردید
دلش از عیش رشکِ گلشن دار — روی دشمن سیه چو سوسن دار
اخترش را بلند افزون کن — بختِ حاسد چو بید واژون کن

لطفِ تو همه دم قرینش باد
هر دو عالم به نگینش باد

تمت

تقریظ نتیجهٔ فکرِ استاذ نبیل شاعرِ جلیل فاضلِ لوذعی عالمِ المعی آب و تاب گوهرِ دانش مولوی غلام محمد خان صاحب متخلص به تپش اڈیٹر سابق اوده اخبار

شاهنشهی و قدرتِ او می بینم — هر چیز که می بینم از او می بینم
نیرنگِ زمانه بین که با رفعتِ شان — هر چرخِ گردنده را فرو می بینم

تقدیمِ نسیمِ انفاسِ سپاس و نخست ستایش و نیایشِ حضرتِ خداوندی را نازم که بیک جنبشِ موجِ اهتزازش صد غنچهٔ انقباض کشایش پذیر و ازهار افکار از تر و تازگی و رنگینی و شگفتگی طبع گلزار همیشه بهار بهبودش آرایش پذیر است در هر رنگ رنگ لطافتش جلوه نما و در هر ادا ادای دلربائیش دلربا چه بهشت و چه هشت بهشت همه نمونهٔ صنعت و قدرتِ اوست و نشو و نمای چمن گیتی بنگهتِ شگفت ندرتِ او سبحان الله تماشای گلهای رنگارنگ نازک خیالان و رقم نوا آئینان طلسم بیان که در زمزمهٔ لحن عنادل و نواهای بلبل کلک بمنقار گفتار نهانست از نهال طرازی و آبیاری رحمت جاوید ایزد سبحانست الحمد لله از سراسیمگی و فروماندگی من نه آنچنان تاب گفتار و نیروی کردار مانده است که در بیان سعی بکوشم و سخن رانده گپ زده چون خوش گپان پارسی بپارسی خروشم هیهات اگر نگارم منفعلم و اگر ننگارم منفعلم زیراکه از هجوم کار خود و کارهای دیگر بیکارم و در فقدان فرصت ناچارم بسان دستان که همنشینی مردان باشد حالِ منست و خموشی قالِ منست بر نسبت آنکه کفر گفت خواجه تعجیل کنند و در در سفتن گفتن را فروغ دهند و بیچاره منم که از بیچارگی

بخلاف آن سعی می نمایم واز بندگی بزمین نیاز جبین نیاز می سایم بود که
همیدون پوزش پیش رنگ پذیرائی پذیرد و شگفتگیش باقبال اعتذار رسائی
چه اگر نواسنجی نگاشتمی ونگارستمی این غلط نیست حاشا ثم حاشا نهفته مباد
که درین ایام بهار انضمام کتاب مستطاب خلد سرشت المسمی به
هشت بهشت که در لطافت اسم با مسمی ست رباعی ❊

بشنو از من خجسته افسانهٔ آن	سرمایهٔ بحر و کان است بیعانهٔ آن
در کشور نظم هست سلطان خسرو	صد گونه همین شکوه شاهانهٔ آن

مطبوع شده است درین مثمن دستهٔ مصنف قدس سره که عبارت از
حضرت امیر خسرو دهلویست دانظم داده پیش آغاقیان خوان نعمت بهشت
ارمغان نهاده است و خجسته بستان دستانسرائی با صناف و الاف نکته سنجی و معنی
پروری و دلربائی نخلبندی ساخته بفضلای عام پرداخته در بیان دلکش گلکش گلشن
گلشن طلسمی پیدا کرده است که رضوان را برنگ بلبل برنگ بهارش شیدا کرده است
زهی نصیبی که کسی در حیات بهشت یابد و هشت بهشت یابد جهانا این نسخهٔ نادره
مشتمل بر حکایات عجیبه و غریبه که از دو نهاد زمانه شور ست در ذکر حسن معاشرت و
سامان تعیش و جشن عشرت بهرام گور ست اما از دیدن و شنیدن این افسانهٔ
فرزانگی نشانه عقل و کیاست و فهم و فراست یکی از هزار در افزایش می شود و
ازدیاد دانش و ترقی انوار بینش می شود هر آینه طالب را آئینه ایست پر از
اسرار حیرت و عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت و پند و موعظت
انچنین پسندیده کتاب در قصص پارسی دیده نشد بل شنیده نشد

زبان ساده و سلیس و صاف و نفیس بلاغت آثار فصاحت بار ست که
تهی از تکلف بلطف خوبیش شناختم تا هم بنظر سهولت علم و تعلیم حضرت امیر الله تسلیم
تحشی ساختند و حل معانی و لغات ترکی و پارسی پرداختند و تعالی
بانی خیر و مبادی نیک نهادی عنی مهر سپهر بختیاری سپهر مهر رفعت و
کامگاری رنگ و بوی گلزار دانش آبروی بهار بینش فروغ کمال
فراغ نوال دولت و اقبال پیشکار جناب منشی نولکشور صاحب مالک
مطبع اوده اخبار را دائما سلامت وارادو چون نام نیک شان زنده جاوید
بماناد آمین ثم آمین ❊

تقریظ رنگینه کلک گوهر سلک رشک قدسی و کلیم جناب منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

حمد طلسمی را زیباست که خالق جمیع اشیاست مبرا از تهمت ایجاز انباز نیست
و از فکر ما محتاج بی نیاز ست ابداع را پیرایهٔ تبلیغ پوشانید و اختراع ایجاد بالش
تسویغ نشانید ماهتاب نقطهٔ دایرهٔ حلمش آفتاب و امن عین عطش در باغ
چراغ گل بر کرد و گل را از اشک بلبل تر کرد روی عروس شمع را شوئید و ناله
در دل پروانه رویید زمین را جلباب آب ساختن نشان شان صنعت
اوست خیمهٔ بی چوب آسمان گستردن کرشمهٔ قدرت اوست خم نیلی را
از طلا مهر و سیم ماه ملمع ساخته و در حباب فلک لالی در کوکب دری درج ساخته
چه دو زخ چه بهشت چه کعبه چه کنشت آفریدهٔ اوست و حرف هستی و نیستی
هر موجود و معدوم کشیدهٔ اوست نه برای طاعت دارد و نه ابتغای اطاعت

مهرش بی حد قهرش لا تعد طوطی ناطقه بزمزمه سرائی ثنائیش نفس در گلو گسیخته
و باز اندیشه در هوای کنه بیخ نعتش بال ریخته جل شانه و عم احسانه سرور عالم فخر آدم
نبی معظم رسول مکرم احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم حبیب خدا است
و اشرف انبیا است ظهور ذاتش کبری نتیجه کائنات و افضل و اسطهٔ ایجاد
موجودات و ممکنات خدای عزوجل تاج تشریف لولاک لما خلقت
الافلاک نواخت و بخطاب رحمة للعالمین و خاتم النبیین و از انبیای مرسل
و غیر مرسل نامور ساخت بنده ناچیز چه جان دارد که نعت منعوت خدا برنگارد
اگر ناتراش تبراش شاباش خامه تراشد غیر ازین چه باشد که گویند لاف میباشد
اگر دیباچه صحیفهٔ خلقت خاتم پیمبر و اگر خاتمهٔ کتاب رسالت دائم میارزد
و در منقبت آل زبان ناطقه لال معظم اند و مکرم اند مظهر اند منور اند خلفای
راشدین و اصحاب مکرمین سلام الله علیهم اجمعین از رگ غیرت عرق انداند
و نقش اسلام بر کرسی نشاندند تا کار دین نظام گرفت و حال شریعت قوام
چنانچه تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصئون است و نسق دین غرای
مصطفوی از فساد مامون اما بعد خستوی و هستوی اعرج بیانی
محمد انوار حسین تسلیم تخلص سهسوانی که در هر معرکه ترس خورده ترس از دست
انداخت و مانند رنگ چهرهٔ خویش بگریختن در ساخت درین بزم چون لام
الف ابجد در مسلکان استعداد جا گرم کردن نمی دارد بحکم المامور معذور در دین انحلال
و انحلال عناصر حرفی چند می نگارد که آقای نامدار من آب رخ کار من
مهر آسمان فتوت گوهر عمان مروت یوسف مهر جمال روح جسم اقبال

سر و جویبار بهروزی تازگی مضمون فیروزی نقش نگین نامداری معنی حرف کامگاری
قرهٔ باصرهٔ دولت جوهر تیغ صولت عنوان مکتوب محاظرات خاتمهٔ
کتاب محاورات مصباح کاشانهٔ مهمت مفتاح خزانهٔ همت سباح دلداوی
غم خواری سیاح صحرائی مددگاری چشم و چراغ دودهٔ بینائی گوهر آبدار بحر آشنائی
افتخار اعصار آفتدار روزگار لال کان خوش خوئی لالهٔ باغ شگفته روئی قدردان
اصحاب سخن فیض رسان ارباب فن منزلت سنج اهل کمال محیی مراسم جود و نوال
قوت بازوی دستگیری شمع انجمن امیری گوشوارهٔ گوش حق نیوشی نوازش را
سرمایهٔ نازکوشی طرهٔ دستار اعتبار تاجران نامی گرامی اعصار منشی نول کشور
مالک مطبع اوده اخبار دام الله دولته و زاد الله صولته که دوست خیر و دشمن
شر فاقد عیب و ناقد هنر است گیتی خدیو خوش بیانیست و جهان
سالار شیرین زبانی طنطنهٔ کرمش اکناف عالم فرا گرفته و غلغلهٔ بذلش آن سوی
لامکان رفته دام خلق خلقی در راه تمامی خلق گسترده و از شمامهٔ شیمهٔ کریمه
هر مشام را معطر کرده نهال قدرش چار باغ هستی را نهال ساخته و بایدن ثمر
پخته و خام بوقت دیگر نینداخته این سخن که گفتم بیحرف استقصاست
و این گوهر که سفتم آسوده از استخصاصست پایش بیخ سخا و دستش شاخ
کرم است دلش تخم جود و چشمش گل همت قلم یک قلم از دست نویسی صاحب
آوازه و دهن دوات از بس سرور چون دهن در خمیازه نطق از مدایحش
شیرین کام کلام از ذکرش ملک الکلام ترقی علم منظر است و فکر تهذیب
شام و سحر توقیر کمال ارباب علم و هنر ساختن کارش و توقیر فضل

اصحاب عقل و نظر پرداختن شعارش تزئید مراتب ممارحیت باد و با صد مرتبه
پیشتر از بقشیر و تشئید مناصب ممارست با شعرا خوش کرده خاطر انوار از سحابت
که مزرع اشاعت علوم بآبیاری این سرچشمه داران سرسبزی پذیرفت
و گل خوش رنگ و بوی تحقیق در عین موسم خزان بشگفت همانا علم حیات
تازه یافت و عالم وسعت بی اندازه حوصلهٔ او بی نیاز از تنگی همت او
مستغنی از ثناگستری درین معرکه بجد نازش شایستگی بگشاده پیشانی در صرف زر
کمر بست و طلسم نمائش متخلص برادران هم پیشه چالش سگال و دستاد شکست
از سال ستین تا سال حال لاینقطع و علی الاتصال کتب کمیاب
بلکه نایاب چون قلب رجال در قالب طبع می درآید و لسان الف ماه از مه از
مطبع بیرون می آید آن قسم کتب که مردم از وی نام یک نشنیده بود و بوی آن
در خواب و خیال هم نشنیده بتعداد هفتاد هزار روپیه کما بیش موجود و مهیا بر جای
خویش اگرچه این ذخیره برای خود کارنامهٔ هستی همت بلند نامان روزگار است
مگر هنوز همان شوق انطباع کتب جدید و عمده بوی کار است فی المثل
درین ایام مثنوی هشت بهشت امیر الشعرا امیر خسرو دهلوی
کسوت طبع در برآراست و از هفت پیکر نظامی در جلوه
رونمائی نزاکت و لطافت معنوی خواست سبحان الله و واه واه و حاکی
یک فسانه دو تیر یکنشانه دو شمشیر یک میان است دو جسم یک جان است
مشکم کم را کم و بیش را بیش ندانم چگونه سخن امتیاز کم و بیش بر زبان رانم اگر
آنست یا نیست پاک از چنان و چنین ست و ران خوش الحانیست

و درین جادوبیانی آن مهین فرزند فطرت است این ابو الآبای فطنت آن بحکم
کل جدید لذیذ لذیذ است این در کیفیت خویش سرجوش نبیذ آن آتش ناب
پارسیست که دکان شعله گری میکشاید این تیغ زبان دراز هندوستانیست
که از معنی لفظ را میزداید آن مانند نظر در هفت لای چشم تمکن گزید این پرده
سخن باز روی کار هشت صفات کشیدن آن هفت است این هشت است
نقاش گفتن بیم هفت هشت ست درین مقام منم و فکر ترک محال کوشیست
چرا لطف نطق زدن در عالم خموشی نظر بران این عبارت کلپتره را
انگاره گذاشتم و دست دعای خیر جان و مال صاحب مطبع برداشتم
یا ارحم الراحمین زیاده ازین پایه ویرا کناد بحق محمد و آله الامجاد

قطعهٔ تاریخ طبع سابق

فضل خلاقی و المنن گشته جو بحر موجزن — رشک بهار صد چمن هشت بهشت جلوه شد
فکرت سال این سخن بست لطیع من وطن — گفت خرد جناب من هشت بهشت جلوه شد

تقریظ مثنوی در نظم سراسر نوی مولفهٔ امیر خسرو دهلوی که در نظم و نثر
قصب السبق برتری از جملهٔ متقدمین و متاخرین برده از قلم مریم ملکم
نقاد جواهر شعر و شاعری قادر گوهر نظم گستری و نثر شعاری مقبول بارگاه
لم یزلی مصحح هذا المثنوی مولوی سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی المتخلص بمنتخب الغالب لکهنوی

حمدی که ماه سحری چون کند آهنگ — بطارم افلاک زند نوبت شاهی

نثار بارگاه یکتائی که طیور محامد محامدان را در فضای فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ
الْمَاْوٰی مجال طیران نیست و عقول طائران اولی اجنحه فضل و کمال را
در حوالی نواحی سراپرده وَکَانَتْ لَهُمْ جَنّٰتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا وصف
او نشائی نه پس از حمد یکتائی که از دو حرف کن درین سپنجی سرای هست
بنیان حضرت انسان را بچار ارکان مرکب ساخته بخطاب اُسْكُنْ
اَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ پرداخته و بعطای پنج حواس درین شش جهت
زیر هفت آسمان نواخته و خیمه تن را باوتاد استخوان و طناب عروق
بنوع ممتازی از هر جنس فصل نموده بجمال مهربانی افراخته و تحیه بهیه و هدیه سنیه بروح
پر فتوح طوطی شیرین مقالی سبع مثانی ثمره روح پرور باغ امانی طاؤس
بوستان ایمان شاهین آشیان عرفان اعنی محمد مصطفی باد که درین
هنگام فرحت التزام فرخی انضمام مثنوی لطافت نوی هشت بهشت
امیر خسرو که یکی از برگزیده این حدیقه کن فکان و زبده بهار چار آخشیجان
گل سرسبد نظم پیرائی بلبل نغمه سنج شعر آرائی بوده و درین دره فاخره
افسانه بهرام گور مذکور بحکم فیض توام جناب مالک مطبع تقالب طبع
رسیده و در زیر نظم معه حل مطالب عمده که عبارت از تحشیه است آراسته
شده و مهاکن بتصحیح تمام و صحت مالا کلام پیراسته و بحسن اهتمام و سعی
بصد نظام رائحه ریاحین راحت فائحه گلهای فرحت ضریبه السجیات حمیده خصال
بابو منوهر لال صاحب سلمه ربه طبع قابل و مقبول طبعهاد گردید چنان رائحه لطافت پیرایش
که نسیم سحری بجوی گلشام هر ادنی و اعلی را معطر و معنبر گردانید لهذا از هر طرف خریداران

بموجب گل جدید ندیدند بچشم و سردامن وا کرده دست با شتری این چنین
رعنای گشاده اند بلکه اگر استغنای و بی پروائی در فروختنش کنند بجاست
و باشتیاق دیدن او دل دانشمندان از دست رود بسیار بجا است
که هر گاه بصد تمنا و هزاران التجا رضوان از تحول مشتری این کتاب برنگ
بهشت مشتمین شداد در جوالست گردیده دیگران شگفته طبع را بخریداری
اینچنین موصوفه دست کشادن چگونه نزیبد در ماه مارچ ۱۸۷۳ء عیسوی
مطابق شهر محرم سنه ۱۲۹۰ هجری حلل فاخره طبع پوشیده و قطعه تاریخ
از مکمن بطون پا بجلوه ظهور گذاشته قطعه تاریخ

خسرو چو تخم قصه بهرام گور کشت — گردید رو و ازین همه قبح و عیوب زشت
رنگین فسانه بود بصد گونه پر بهار — غالب ازین بیت شد غامش بهشت
سرسبز خواستیم چو این سال طبع را — رضوان شگفته گفت بگو این شجر بهشت

قطعه تاریخ طبع نتائج افکار در نظم و نثر کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ۱۲۹۰ھ

چون هشت بهشت گشت مطبوع — با زینت و زیب از سر نو
بهر تاریخ سال طبعش — گفتم عاقل کتاب خسرو ۱۲۸۹ھ

ایضاً

هشت بهشت چو طبع نمود — منشی یکتا نیک سرشت
عاقل گفت پی تاریخ — طبع نکو شد هشت بهشت ۱۸۷۳ء

تمت

قیمت	نام کتاب
۴ر۹	شرح سکندرنامه بحری - خواجه نظامی رح -
۱۲ر	مثنوی یوسف زلیخا - از مولانا عبدالرحمن جامی جلی قلم محشے مع فرہنگ -
۷ر۶	مثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم بمراتب بالا -
۴ر	ایضاً - خفی قلم بمراتب بالا -
۱۳ر	شرح زلیخاے جامی - از مولوی محمد شاه -
۳ر۶	تحفة الاحرار جامی - محشی -
۴ر	مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی - استاد معروف -
۲ر	مثنوی لیلی مجنون - از امیر خسرو رح -
۷ر	مثنوی شیرین خسرو آصفی - از نواب آصف جاه -
	مثنوی لیلی مجنون -
۷ر	مثنوی تحفة العراقین - از افضل الشعراء خاقانی -
۴ر۶	مثنوی نلدمن فیضی -
۳ر	مثنوی غنیمت - از ملا محمد اکرم ملتانی
۲ر	مثنوی نشتر غم - از ملا محمد مقیم -
۱۵ر۳	مثنوی زلالی - مشهور درنازک خیالی

قیمت	نام کتاب
۴ر۲	مثنوی تحفهٔ طهران مصنفهٔ مولوی انجمن صاحب فرید آبادی کاغذ چکنا -
۶ر	سبحة الاحرار جامی - محشی -
۲ر۳	مثنوی میر عبدالجلیل - بلگرامی جلیل القدر شاعر نامی قابل دید -
۲ر	مثنوی نالۂ منظور - از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر -
۱ر	مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت از ملا ذوقی -
۱ر۳	مثنوی زاد المسافرین - از ملا حسین واعظ -
۱ر۳	ترجیع بند - خود رفته از منشی بہاری لال
۵ر	فسانۂ وامق و عذرا مصنفهٔ صرافی شعراے قدیم -
	کتب قصص نثر درسی فارسی
۹ر۹	عیار دانش - از شیخ ابو الفضل وزیر اکبر بادشاه -
۱ر۳	شبستان عشرت - معروف به عجیب القصص از منشی بخت سنگھ -
۱۵ر	انوار سهیلی - از ملا حسین واعظ -
۲ر	مفرح القلوب - یعنی گیدڑ نامه از مفتی تاج الدین -

نام کتاب	قیمت
نگار دانش۔ تلخیص انوار سہیلی مؤلفہ منشی نولکشور صاحب سی۔ آئی ای۔ مرحوم۔	۵ر
بہار دانش۔ جلی قلم محشی درسی بیوفائی مستورات مین۔	۱۲ر ۹
ایضاً۔ متوسط قلم۔	۹ر
طراز دانش۔ مصنفہ مولانا غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات مین۔	۵ر
کشائش نامہ مع فرہنگ۔ از منشی راج کرن بخط شکستہ۔	۳ر ۹
کتب کلیات ودواوین اردو	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل۔	
دو جلد مین۔	[illegible]
انتخاب کلیات ظفر۔	۶ر
کلیات مومن۔ از استاد سخن مومن خان دہلوی۔	۹ر ۳
دیوان ناسخ۔ از استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر ۶
کلیات آتش۔ از استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔	۸ر

نام کتاب	قیمت
ذو لسانین مجمع البحرین۔ فارسی و اردو قصائد کا کلیات آزمد برادر منشی سید مظفر علی اسیر مرحوم لکھنوی استاد مشہور جدید الطبع۔	[illegible]
کلیات نعتیہ مجیدیہ مصنفہ مولوی عبد المجید خان۔	[illegible]
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	[illegible]
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت سخنوری۔	[illegible]
کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف۔	[illegible]
کلیات۔ انشا اللہ خان شاعر۔	[illegible]
کلیات ناسخ۔ عمدہ کلیات مؤلفہ و مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر۔ اس کلیات مین دس رسالہ ہین از انجملہ بعضے حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہین۔	[illegible]
(۱) شاہد عشرت۔	[illegible]
(۲) سخن شعرا۔	۱۵ر
(۳) زبان ریختہ۔	[illegible]
(۴) قطعۂ منتخب۔	۳ر ۳